UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228570
UNIVERSAL
LIBRARY

بعونِ عنایتِ خدائے حرف از یکہ نقشبند کاف و نون شد

حسب الارشاد نواب فخستہ القاب جامع کمالات ظاہری و باطنی
سخن ور سخن ور نواز سخن سنج سخن پرداز نواب مرزا علاؤ الدین
احمد خان بہادر رئیس لوہارو دام اقبالہ نسخہ عدیم النظیر مسمی بہ

ہمایون نامۂ ہمایون

از تالیفات اکمل المتقدمین و افضل المتاخرین صوفی صافی مشرب
عارفِ کامل شاعر ماہر افصح الفصحا **خواجو کرمانی** بہ تصحیح تمام و بحسنِ
اہتمام حضرت نوابی بہ کمال ظرف نگہی و نکتہ سنجی بماہ دسمبر ۱۸۷۱ء

طبع فخر المطابع ریاست لوہارو باہتمام مرزا عبد القادر بیگ زیور طبع پوشید

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

همای همایون خواجوی کرمانی

بنام خداوند بالا و پست — که از هستیش هست شد هر چه هست

فروزنده شمع خاوری — برآرنده طاق نیلوفری

معطر کن باد عنبر نسیم — نظام آور کار دُرّ یتیم

نه پیکر نگارنده پیکران — نه اختر برآرنده اختران

جهاندار بخشنده کامگار — خداوند بیچون پروردگار

نگارنده نقش هر نقشبند — برآرنده کار هر مستمند

خط آورد لولو بلالائیش — خرد معترف بر توانائیش

فرود آورده بر وحدتش کائنات — روان از دم لطفش آب حیات

برآرندهٔ تیغ صبح از نیام
کشایندهٔ چین زابروی شام

مشاطهٔ گل فروزندهٔ اختران
نگارندهٔ نقش مه پیکران

مبرا وجودی از هر چه هست
منزه صفاتش ز بالا و پست

نه او را عدیل و نه او را خلل
مغیث الوری خالق لم یزل

زهی همت بخشی سر در هوا
عماری کش قدرت کبریا

از و قالب مرده جان یافته
تن خاکی آب روان یافته

ز باران فرستاده آب نبات
بگل تیره را داده آب حیات

ز شوقش عنادل ترنم سرای
ز لطفش ریاحین تبسم نمای

برآرندهٔ حاجت مور و مار
فروزندهٔ شعلهٔ نور و نار

معرج قصب بند بر بندنے
منقش تحریر تقدیر وے

گدائی درش بر شهان بادشا
بدرگاه او بادشاهان گدا

از و غرهٔ روز غرا شده
وز و طرهٔ شب مطرا شده

فلک حلقهٔ بر در کبریاش
جهان قطرهٔ از محیط عطاش

غرور ار ریاست دهد در دماغ
نهد در گل تیره از دل چراغ

ز آبی تنی آتشین رو کند
ز خاری گلی یاسمین بو کند

یکی را دهد بر جهانی سری
یکی را کند از جهانی بری

به خورساغرِ لعل کانی دهد
به مه قرطهٔ آسمانی دهد

کند شقه سبز والای راغ
به صنعت نهالی ز گلبرگ باغ

تنِ خاک را آب زو شد روان
وز و گشت گردنده چرخ آسمان

جهان غرق دریای احسان اوست
نمیرد که مردن بفرمان اوست

به هستی اوست شد هر همه هست
فلک سرکش آمد زمین زیردست

نه هستیش قایم به هستی ماست
که بر هستیش هستی ما گواست

فی المناجات

خدایا توئی خالقِ خُرد و کُل
که از گل دهی خار را خار گل

نه در جهان و جهان بیتو نیست
نداری مکان و مکان بیتو نیست

توئی دور از ادراک و نزدیک دل
نه زاب و گل صانع آب و گل

ز مهرِ تو رخشنده مه را شرف
ز شورِ تو دریا بر آورد کف

صف آرائی میدانِ هستی توئی
نگهدار بالا و پستی توئی

نه از کسی و نمانی به کس
نماند کسی و تو مانی و بس

تو را از قطره واز خاره مار آوری
گل از خار و از خار بار آوری

یکی را دهی مال و خوانی بخویش
یکی را دهی مال و رانی ز پیش

زهی مقبل آن کز تو نبود ملول
زهی نیکبخت آنکه آید قبول

ترا بر شهان بادشاهی سزاست
که بر آستانِ تو سلطان گداست

اگر ز انکه از بنده آید خطا
ز سلطان نزیبد بغیر از عطا

عطائی تو بیش از خطائی من ست
ولی گر نه بخشی سزائی من ست

گدایان گهی بادشاهی کنند
که از بادشاهان گدائی کنند

من آن میکنم کز گدایان سزد
تو آن کن که از بادشاهان سزد

ازین پس چو آیم ز پیشیم مران
چو بیگانه از پیش خویشم مران

گر از ره برون رفتم ای رهنما
درین راه تیره مرا رهنما

بگر دستگیری که رفتم ز دست
که گر طاعتم نیست لطفِ تو هست

چو بیچاره گشتم مرا چاره ساز
که بیچارگان را توئی چاره ساز

دلم را ز شمع خرد برفروز
شب مختم را بدیدار روز

چو نامم تو دادی تو کن نامیم
مرا خاص خود کن اگر عامیم

روانِ من از مهر پر نور دار
دلم را ز دورانِ دل دور دار

چو آورده ام روی بخاک اندرت
چرا آبروئی ندارم برت

من باد پیمائی خاکی نهاد — کفی خاکم افتاده بر راه باد
چه درویش مسکین چه صدر اجل — زند چار بالش بصدر اجل
نماند جهان جاودانی بکس — توئی آنکه جاوید مانی وبس
ندانم چه عامم درین بارگاه — که دارم تمنائی انعام شاه
کدامین غبارم برین رهگذر — که برمن کشد باد لطفت گذر
چه نامم که نام ونشانت برم — چه مرغم که در بوستانت پرم
بسوئی تو ره جویم از نور ونار — بهر کو ترا پرسم از مور ومار
ترا بینم از هر چه بینم نخست — که چشم خرد خیره در صنع تست
گر از خاک ره برنگیری سرم — روم مصطفی را شفیع آورم

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

سلام من العالم الحاکمی — علی روضة المصطفی الهاشمی
هزاران درود از جهان آفرین — سوئی روضهٔ سید المرسلین
شفیع امم خاتم انبیا — سپهر رسالت مه اصفیا
کلید در گنج رب جلیل — امام هدی در درج خلیل
حبیبی که مقصود کونین اوست — کمان ابروئی قاب قوسین اوست

شه آسمان قدر سیاره جیش — مه هاشمی آفتاب قریش

گهش شرزه ماری بدی یار غار — گهش عنکبوتی شدی پرده دار

پدید آمده دری از چار درج — زده چار بالش برین هفت برج

تبیره زن کاروان قدم — ترنم سرای جهان قدم

بمعنی سپه دار درگاه شاه — بصورت تگاپنده قرص ماه

رسولی که سرخیل درگاه بود — دلش محرم لی مع الله بود

زده پنج نوبت درین شش رواق — گذشته زنه منظر چار طاق

چو از برج یثرب علم برکشید — با قصای اقصا نشیمن گزید

چو دامن بر این دیر خاکی فشاند — جنیبت برین هفت میدان براند

کله گوشه بر اوج افلاک زد — فلک پیش او بوسه بر خاک زد

ز سلطان سیاره بربود تاج — وزین هفت فغفور بستد خراج

ز سهمش فلک دست عقرب شکست — ز مهرش اسد دست بر جبهه بست

دف از چنگ ناهید بربط نواز — بقانون ترعش گرفتند باز

قمر گشته قندیل خلوتگهش — عطارد شده خوشه چین رهش

بسر تنگبیش بسته جوزا کمر — بجاروبئیش مه برآورده سر

علم برنهم طارم افراخته — ز نه غرفه حجره برساخته

به طلعت شرف داده برجیس را — ز رفعت سبق گفته ادریس را

شده سبز پوشان نه خانقاه — برِ ساکنانِ درش طفل راه

دو پیکر شده رقبه بر پیکرش — زحل هندوی پاسبانِ درش

وشاقان مه طلعت نه حرم — جنیبت کش آن شه محترم

شده گاو گردونش قربان راه — نکرده سوی گاو گردون نگاه

برین چرخی نقره کوب سپهر — حمل گشته بر پائیش از روی مهر

برون رفته از شهر بند حواس — شده انجم از سایه‌اش روشناس

برافش بمه بر افراخته — بلاج آخر از کهکشان ساخته

کله گوشه بر گوشه ماه زد — برین سقف نه پایه خرگاه زد

چو عیسی فلک را پر آوازه کرد — ز بهر چشمه خور وضو تازه کرد

به خلوتگه قطب شد در نماز — ملایک بر و برده دست نیاز

فلک تا یمینش شود با نصیب — بجبهه در آورده کف الخضیب

بدو بیت معمور معمور گشت — وز و سقف مرفوع پر نور گشت

در اوصاف او خیره ادراک عقل — میسر نگردد ثنائیش به نقل

زجان آفرین صد هزار آفرین | بر اولاد و اصحاب او اجمعین

در صفت مهربانی الوهیت

خوشا سرفرازان کوتاه دست | بزرگان خورد و بلندان پست
مقیمان بسیار و مردان راه | گدایان عامی و خاصان شاه
سلاطین نشانان خلوت نشین | اقالیم گیران غزلت گزین
کواکب شناسان برج ازل | جواهر فروشان درج عمل
صبوحی کشان شراب الست | امیران ماموریشیار مست
همه نامداران گم کرده نام | همه کامگاران نادیده کام
همه بختیاران بی بخت و رخت | همه تاجداران بی تاج و تخت
نخورده می و سرگران از شراب | درون کرده مست و بیرون خراب
همه غائب و چون جهان در نظر | همه ساکن و چون زبان در گذر
نهاده قدم بر سر جان و جسم | کشیده خط نفی بر حرف اسم
نه ایوان بیدم براندا خته | دو عالم به یکدانه در باخته
جگر تشنه و غرق آب آمده | زبان بسته و در خطاب آمده
نوائی نه و گنج در آستین | سرائی نه و ملک زیر نگین

چو سوسن زبان آور اما خموش
چو به خوش نفس لیک پیمبه پوش

منزه ز حشمت ولی محتشم
مبرا ز حرمت ولی محترم

فرو خوانده حرف ازل تا ابد
قلم رانده بر حرف جان و خرد

چو قطب فلک شسته دست از ثبات
علم برده بر منظر ثابتات

همه دور نزدیک و نزدیک دور
شده ایمن از نار و فارغ ز نور

همه شاه خود را گدا ساخته
ز خود رفته و با خدا ساخته

خراب از شراب الست آمده
برون رفته هشیار و مست آمده

فلکشان شراع سر بارگاه
ملکشان گدائی در بارگاه

خرد مست از جرعهٔ جام شان
ولیکن ندانسته کس نام شان

نهم طارم از شاخ شان خوشه
ششم منظر از کاخ شان گوشه

جهان در بر قصر شان غرفه
فلک بر سر بام شان شرفه

گدایان فارغ ز سلطان و شاه
امیران ایمن ز جبریل و سپاه

منازل شناسان راه عدم
ترنم سرایان بزم قدم

چو یوسف بزندان ولیکن عزیز
نه در دست چیزی نه محتاج چیز

نهان کرده در پرده راز خویش
فرو خوانده در پرده اسرار خویش

حجابِ خودی برگرفته ز راه | زخود رفته و کرده بیخود نگاه
نظر بسته و کارشان در نظر | شده ساکن و دائما در سفر
سراگنده چون شمع در زندگی | سرافراخته در سراگندگی
مقامی نه لیکن بصورت مقیم | کلامی نه لیکن بمعنی کلیم
زده ناوک و در میان شست نی | فگنده سر و تیغ در دست نی
بشام آمده چاشت تا نیمروز | بچین فتده از شام در نیمروز
خدایا چو هستم برین در غلام | درودم بایشان رسان والسلام

درخواست از حضرت باریتعالی

الهی چو امید وارم بتو | برآور امیدیکه دارم بتو
رهی پیشم آور که در هر قدم | زنم دست بدم در رضائی تو دم
درآموز شکرم چو بخشیم گنج | صبوریم ده چون فرستیم رنج
زشرمم گنه آبرویم ببر | چو خاکم ز تقصیر من درگذر
تو آن ده که باشد رضایت در آن | که فعل بد ما ندارد گران
بلندم کن ارزانکه کردیم پست | زپایم میفگن چو بردی ز دست
فراغت ده از تلکت عالمم | بغم شادگردان دل پرغمم

چو از صحبتِ جان بگیرد دلم
بشوید روان دست زر آب و گلم

تنم سر دگردد ز بادِ حیات
شود ز هر در کامم آبِ نبات

بچیزیکه باشد دلم را نیاز
کنم دست ازان کوته و پا دراز

بود ابر در چشم و در سینه رعد
روان مهر ببریده از نحس و سعد

درآندم که افتد نفس با یکی
مران بر زبانِ من الّا یکی

چو فرّاش این دیر خاکی مغاک
بروبد غبار من از فرش خاک

برآید یکی صرصر از کوئی مرگ
دراندازدم همچو از شاخ برگ

ز کوه فنا حمله آرد پلنگ
بدّراندم همچو آهو به چنگ

سوارِ اجل برکشاید کمین
بیک حمله ام در رباید ز زین

رسانند مهدم بایوانِ خاک
تنم خالی افتاده از جان پاک

بود جامهٔ خوابگاهم کفن
ز آبِ روان دست شسته بدن

فرو بندد از پیکرم دیدهٔ دل
شود بسترم نطع کیخت گل

دمد لاله از شوشهٔ تاک من
گیارویدازگوشهٔ خاک من

نهد مور در چشم من آشیان
شود مار بر قصر من پاسبان

لگد کوب گوران شود گور من
کنند آهوان بر سرم تاختن

بود خشت بر قالبم ساخته — گِلم بر سرِ قالب انداخته
بماند گِل قالبم زیر خشت — کُند باغبان بر سرم باغ و کشت
دران هول مُنکر تو امّت گیر — که نبود برون از تو امّم دستگیر
بفریاد من رس که فریادرس — ترا دارم اندر دو گیتی و بس
ز رحمت مرا برکنارم مدار — که دریائی فضلت ندارد کنار
اگرچی پرستم وگرمی پرست — ز من عفو کن هر خطائی که هست
یعنی زان پرهیزم
چو لطف و کرم چشم دارم ز تو — کرم کن که بس شرمسارم ز تو
اگر آبروئیم بریزی چه باک — چو خاکم چه آید ز یکمشت خاک
توقّع همین دارم ای کردگار — که در رستخیزم کنی رستگار

در مدح سُلطان اعظم ابوسعید بهادر

مرا با مدیح کسان کار نیست — که هر کس مرآنرا سزاوار نیست
مگر بادشاهِ زمین و زمان — سکندر جنابِ سلیمان مکان
علاءِ دول خسروِ دین پناه — شهِ آسمان تخت انجم سپاه
مه مطلع ایلخان بوسعید — حُسامش رسن باز حبلُ الوَرید
فروزنده رائیش خبر دار غیب — گرانمایه ذاتش مُبرّا ز عیب

جهانگیر چون خور برزرین حسام
جهانجوی چون جم بر جشنده جام

عطارد زادراک او خوشه چین
فتاده خور از سهم او بر زمین

جهان گشته مامور فرمان او
فلک گاو را کرده قربان او

میان از پی خدمتش بسته تنگ
چه جیپال هند و چه مهراج زنگ

ز خورشید در قبضه اش خنجر است
ز سیمرغ بر تغلقش شهپر است

زمین و زمان داعی بخت اوست
سپهر روان پایه تخت اوست

جهان شهی را چو او شاه نیست
سپهر مهی را چو او ماه نیست

کفش بر سر آرد چو یاجوج میغ
که برهان قاطع نماید به تیغ

بشیر علم صید شیران کند
به خنجر شکار دلیران کند

سمندش که از هفت میدان جهد
فلک را فر هفت میدان دهد

به کف رخنه در قصر قیصر زند
بدل طعنه بر بحر اخضر زند

بهامون چو دریا در آید بجوش
ز تن ها به تنها برآرد خروش

بشوکت رباید ز فغفور تاج
به حشمت ستاند ز قیصور باج

زند نیمشب خیمه بر نیمروز
حبش را کشد داغ در نیمروز

به پیکان اگر برکشاید کمین
بر دشمن زابروی خاقان چین

بکشتی در رسید ماه نخشب بیام — به یغما برد شاه چین را به شام
بمغرب سپاهش چو ساز نبرد — کند خشک دریای چین را زگرد
اگر غرم رزمش کند شاه شام — به قبچاق در بند ماند مدام
هران کو ز فرمان او سر کشد — زمانه سرش را ز تن بر کشد
چو شبرنگ را بر کشد تنگ تنگ — فرو ریزد از چنگ غرچنگ چنگ
جلالش علم بر ثریا زند — نوالش دم از هفت دریا زند
خدنگش عقابیست روز نبرد — که همواره قوتش بود خون مرد
هر آنگه که آهنگ دشمن کند — دل پردلان را نشیمن کند
چو باشد کمندش بکف روز جنگ — تو گوئی کلیمست ثعبان به چنگ
دگر زانکه گردد سراسر زره — شود بر تن زنده پیلان گره
الا تا بایوان گردان سپهر — فروزان بود ماه و ناهید مهر
همیشه جهانرا جهاندار باد — سپهر برینش پرستار باد
فلک چاکرو دولتش بختیار — بهر اختری سال عمرش هزار

حکایت در مدح سلطان اعظم غیاث الحق والدین

بهشتی است یا روضهٔ بادشاه — سپهر است یا قبهٔ بارگاه

خلیل است یا خضر خلّت شعار
مسیح است یا مهدی روزگار

سری السرایا مغیث الملل
ظهیر البرایا غیاث الدّول
مهتر بزرگان

محمّد بفعل و بحرف و باسم
مطهّر بذات و بجان و بجسم

گل از روضهٔ خلد او یک نسیم
مه از مجلس اُنس او یک ندیم

خیالش محیطِ رجال الرّجال
ضمیرش مهبّ ریاحِ کمال

زحل پاسبانی برایوانِ او
قمر مشعلی در شبستانِ او

بود تهمنش بندهٔ در پناه
بود قارنش مفردی از سپاه

جمش کمترین چاکری در نظر
مهش کمترین گوهری در کمر

سقرز آتشِ انتقامش تفی
ببرد ست او بحر عمّان کفی

مه قبه بر قبهٔ مه زده
سرا پرده بر هفت خرگه زده

بدرگاه ملکت پناهِ وزیر
غلامی بود بدر نامش منیر

فلک تا بجودش تولّا نکرد
نداد ندش این اطلسِ لاجورد

فلک پیشِ حلمش نباشد گزاف
اگر خط کشد بر سرِ حرف قاف

چو ماهی کلکش زند دم زیم
دهد عقل کُل شرح نون والقلم

چو دریائی طبعش برآرد خروش
دلِ بحر در بر درآید بجوش

بدیوانش بین صد قلمزن چو تیر — چو بهرام بین بر درش صد امیر

دل و دست او دیده ابر از هوا — دلش سست گشت آب شد از حیا

جهان تازکتم عدم شد پدید — بدینسان جهانداوری کس ندید

آیا باد جان پرور مشکبو — بران حضرت ارراه یابی بگو

که ای شاه گردون فیروزه فام — ترا کمترین بندهٔ شمس نام

دلت همدم صبح صادق شده — قلم در کفت حیّ ناطق شده

فلک فلکهٔ خیمهٔ جاه تو — قمر عکسی از ماه خرگاه تو

ز تیر فلک بُرده کلکت سبق — محیط از هوائی کفت در عرق

رخ فرّخت قبلهٔ مقبلان — غبار درت کحل روشندلان

ز دریائی جود تو جیحون نمی — در انگشت حکمت فلک خاتمی

ز جم دست برده به انگشتری — چو آصف مطیع تو دیو و پری

توئی مهدی و کن فکان مهد تو — نمانده است دجّال در عهد تو

بمدح تو گاه سخن گستری — بود مه سنای و مهر انوری

تو خورشیدی و چرخ در سایهٔ ات — بود عقل کل قاصر از پایهٔ ات

بصورت تو گنجی و عالم طلسم — بمعنی توئی جان و کونین جسم

تو ہی اصف و ملک جم زان تو
سیاوش فرودِ غلامانِ تو

محمدؐ تو و معدلت شرع تست
بہ شرع محمدؐ بود دین درست

چو در گردش آورد عدلت شراب
بخمر چشیم خوبان ندیدم شراب

دل و دست داد تو بحرست و کان
جہانِ وجود تو جسم است و جان

تضرع کنندت ذکور و اناث
کہ ما را بفریاد رس یا غیاث

کسی کو بود دشمنت کافرست
کہ بغضِ تو چون بغضِ پیغمبرست

ہر انکو بتابد ز اسلام سر
بکینِ محمدؐ بہ بندد کمر

دلی ہمچو بحرست در بر ترا
کہ عارست از دُرد گوہر ترا

چو در کان ز جود تو یابد کمر
کند خاک بر سر ز دستِ تو زر

بعہدت شہِ روم و فغفور چین
نہادند داغِ حبش بر جبین

چو در معدلت سر بر افراختی
جہان را چو خلدِ برین ساختی

شود تبرہ این لحظہ بر گرگ چیر
کند خواب خوش مور در چشم شیر

بدورِ تو امروز بر ہر طرف
نماندہ است رہزن بجز خنگ و دف

قضا ملک ہستی بآلِ تو داد
ممالک ز آلِ تو خالی مباد

بآلا و نعمای یزدان پاک
بخاکی نہادان میدان خاک

بای حقیہ

بآب رخ خنجرِ غازیان — بخاکِ رهِ سرورِ تازیان
طفیلیه
که بیتو زمانه زمانی مباد — زدورِ زمانت زیانی مباد
طفیلیه
مبیناد روز تو روزِ زوال — مباد اختر دولتت را وبال
جهان غرق بحر نوالِ تو باد — سرِ گردنان پایمالِ تو باد
امیران همه گشته مامور تو — ملک قاید رجیبیت معمور تو
زمین تا بهفتم فلک چاکرت — زمان تا به نه پشت خاک درت

در نکوهش روزگار و طلب روزگار

بده ساقی آن عین آبِ حیات — که دوران گیتی ندارد ثبات
بیا تا خرد را قلم در کشیم — ز هستی بعالم علم برکشیم
زجام و مادام دمی برزنیم — بمی آب بر آتشِ غم زنیم
دمی خوش برآریم با همدمی — غمی باز گوئیم با محرمی
بیک امروز بائید کرمی خوریم — چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
ازین دامگه دیر خاکی مغاک — برفتند و بردند حسرت بخاک
که آنها که بزم طرب ساختند — ببزم طرب هم نپرداختند
برین تخت پیروزه پیروزبیت — ازین طاقِ شش روزه بهروزبیت

دریغا جوانی که برباد شد | ننگ آنکه از عالم آزاد شد
بده ساقی آن جام جمشید را | شب تیره رخشنده خورشید را
سبک باش و رطل گرانم بده | اگر فاش نتوان نهانم بده
که این چرخ زن چرخهٔ آبنوس | بسی یاد دارد ز گودرز و طوس
کسی کو زدی کوس بر پشت پیل | ز دندش بناکام کوس رحیل
طبا شیر صبح از طبقهای نور | بگوش آیدم هر دم از لفظ حور
که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس | بجنبان پر و بال و بشکن قفس
برایوان این سبز منظر نشین | بمنزلگه جان نشیمن گزین
تو در شش دری خانهٔ شش دری | گزو نگذری تا ازو نگذری
برو طی کن این هفت طومار را | قلم درکش این هفت پرکار را
بده ساقی آن آب آتش نشان | ازان پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم | همانا که آبی بر آتش زنم

نقل سخن

بهفیروز روزی منوچهر مهتر | شنیدم که در عهد نوذر چهر
نوشتند بر جام نوشیروان | که بفزاید از جام نوشین روان

زمن بشنو این پند آموزگار — مکن تکیه بر گردشِ روزگار
اگر پور زالی وگر پیر زال — بدستان نمانی شوی پایمال
چو این منزلِ درد و جای غم است — درین دامگه شادکامی کم است
بدین شادمانیم گز درد و غم — نداریم غم گر نداریم کم
جز او مرکزِ هفت پرکار نیست — کزین هفت پرکار پرکار نیست
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ — که برد از رخِ لعل و یاقوت رنگ
روان در دهٔ آن عینِ آبِ روان — نه آبِ روان کآفتابِ روان
که آنها که با هم نشستند شاد — برفتند واز ما نکردند یاد
کدام است جامِ جم و جم کجاست — سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلسوفان سے — که جمشید کی بود و کاؤس کے
چو سوئے عدم گام برداشتند — درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرائے — که چون بگذری باز مانی بجائے
در و بستنِ دل نه دیوانگی است — بدو آشنائی زبیگانگی است
درین دار شش در نیابی بکام — مجالِ مجال و مقامِ مقام
بده ساقی آن آب آتش خواص — کزان آب یابم ز آتش خلاص

برین سقف نه پایه شمش رواق
توان زد بیکجام می چار طاق

بده پر بده می به پیران دده
بمیر از جهان همچو میران دده

قدح در ده اکنون که تا در دهیم
سرت کی دهیم ار چه ما سر دهیم

درین ده گروهی سیاوش دشمن
که پیرانِ ده را در آتش کشند

تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو
مریز آبِ خود خاک میخانه شو

دم از دل زبیدردی درد کش
دل گرم داری دمِ سرد کش

پی کاروانان پی کار زن
در دُرد نوشان خمار زن

مشو خاک این دیر خاکی نهاد
که ناگه دهد همچو خاکت بباد

بده ساقی آن خسروانی قدح
که دل را بیفزاید از وی فرح

مراد از قدح بادهٔ سرمدی است
وزان بادهٔ مقصود ما بیخودی است

که بر بام نه قبهٔ بی ستون
توان شد که از خود توان شد برون

ز خود در گذر تا رسی در خدا
که گر در فنائی رسی در بقا

چو بردی ازین تنگ میخانه رخت
چه بر پشت خاک و چه بر روی تخت

جوانی چو برقِ یمانی گذشت
چو بادِ صبا زندگانی گذشت

برو ترک این دار شش در بگوی
بیا دست زین یار نه سر بشوی

سر و زر دین ره روان برفشان | ور از ره روانی روان برفشان
چو عیسی ز رین آسمان آشیان | برآ از روان تا برائی روان
بده ساقی آن جوهر روح را | دوائی دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود | که داند که جمشید بود ار نبود
چو بنیاد عمرست ناستوار | بنقد این نفس را غنیمت شمار
چه بیژن این بست و بیژن کجاست | مه بهمن این بست و بهمن کجاست
که فیروز بر تخت فیروز شد | و یا خورم از بخت فیروز شد
که مانند فیروز فیروز بخت | بیفگند چرخش ز فیروزه تخت
کسی را که دستت دهد دست گیر | که فردا همان باشدت دستگیر
شه داد گستر فریدون بمرد | به بین ای برادر که با خود چه برد
تو نیز انچه کاری همان بدروی | چنان کامدی باز بیرون شوی
بده ساقی آن آب افسرده را | به می زنده گردان دل مرده را
که ذارا که دارائی آفاق بود | بدار ندگی در جهان طاق بود
چو زین دار شد در برون برد رخت | نبودش بجز دار تابوت تخت
بدین حقه سبز چندین مناز | که هم مهره دزدست و هم مهره باز

رهای نیابد بدر کس از دست خاک | که بر خاک ننشیند از دست خاک
هران پاره خشتی که بر منظر است | سر کیقبادی و اسکندر است
هران شاخ عرعر که در گلشنی است | نموداری از قد سیمین بر است
هران گل که در گلستانی بود | سمن عارض دلستانی بود
بجز خون شاهان درین طشت نیست | بجز خاک خوبان درین دشت نیست
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین بود باده از دست یار
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم | دم از دل برآریم و دم در کشیم
بده باده تا خون دل کم خوریم | که خاکیم و از خاک ره کمتریم
شنیدم ز شوریده‌ئ می پرست | ق به خمخانه کوزه‌ئ می بدست
که هر کس که در دور گردون بود | زند بر فلک خیمه گردون بود
که دون است گردون و دون پرور است | از و شادتر هر که نادان تر است
که یا بد ازین قرص زرّین سه نان | برین سفره بیرون زدون دونان
بشو چون خضر دست ز آب حیات | چو عیسی تبرّا کن از کائنات
کسی در خور تخت فیروز گشت | که مستغنی از بخت فیروز گشت
بده ساقی آن گوهر کان جان | مئی آتشین آب حیوان جان

که چون بگذرد عمر خود بگذری | ازین بازمانی و حسرت خوری
اگر هوشمندی بر و مست شو | قدح گیر و در نیستی هست شو
که هر دم که مطرب برآرد خروش | ندا در دهد سوی جانم سروش
که این طغرل آهنو سی قفس | نیفتد بدین دانه در دام کس
رهِ خاکروبانِ میخانه رُوب | درِ دُردنوشان فرزانه کُوب
مگر آب آتش خواصت دهند | به مستی ز هستی خلاصت دهند
بجامی برون آور ندت ز خویش | به نوشی رهائی دهندت ز نیش
که خواجو که در عالم جان رسید | چو از خود برون شد بجانان رسید

حکایت

شبی بسته بودم بر اغیار در | به جیبِ تفکر فرو برده سر
زده بر نهم قصر محکی علم | عطارد ز بیمم شکسته قلم
درآورده دریائی معنی بجوش | برآورده از اهل معنی خروش
به تیرِ نظر چرخ را موشگاف | به تیغِ زبان بر دریده مصاف
خرامنده در گلشنی شوق مست | ز باغِ امل شاخ ریحان بدست
بدانش فلک را ربوده کلاه | بمعنی ملک را شکسته سپاه

چو طبعم بساز اندر آید بساز
خمش گشت ناهید بربط نواز

گهم مشتری طیلسان می فگند
گهم تیر کلک از بنان می فگند

ز مجلس فروزانِ روشن گهر
در آمد یکی همچو شمعم ز در

که ای بلبلِ بوستانِ سخن
فروزان ز لفظِ تو جانِ سخن

چه در کنج کاشانه بنشسته
درِ خانه بر دوستان بسته

ز هر نیک و بد چند رانی سخن
ز راهِ تلطف قدم رنجه کن

زمانی سرا زرائی یاران متاب
به خلوتگهِ میگساران شتاب

که ساز طرب بی تو برساز نیست
نوا ساز مجلس خوش آواز نیست

نویدِ وصالم چو آمد بگوش
برآوردم از کنج خلوت خروش

چو مه بر فلک سر برافراختم
چو عنقا بقاف آشیان ساختم

سوی مجلس میگساران شدم
بمنزلگهِ شادخواران شدم

چو دیدم بهشتی پر از حورعین
شبستان مردان چو خلدِ برین

حریفان قدح بر کف و نیم مست
ز لفِ عروسان برآورده دست

شرابِ عقیقین ز جامِ بلور
فروزان چو از چرخ گردنده حور

مغنّی چو مرغان دستان سرای
نوا ساز مستان ز بستان سرای

ندیمان بزرگان اصلی گهر
فروزنده طبعانِ صاحب نظر

پری چهره ساقی بُتِ باده نوش
برخ دلفروز و بلب میفروش

بساغر درافگنده لعلِ مذاب
بگردش درآورده جامِ شراب

بمن داد یکجرعهٔ می که نوش
ببرد از دلم صبر و آرام و هوش

بمن گفت مطرب که ای می پرست
برون رفت کارت بجائی نرست

بباغِ سخن مرغ دستان نواز
برآواز چنگم نوائی بساز

همه قول داری دلی کو عمل
ترانه میاور فرودخوان غزل

کنون قول عشاق را گوش کن
پس انگه مئی لاله گون نوش کن

چو در پردهٔ چنگ زد چنگ را
زعشاق بگرفت آهنگ را

جوالحان طبع نواساز من
بدستان درآمد بآواز من

همه مطرب آن پرده آغاز کرد
برآهنگ او این غزل ساز کرد

غزل

برین دایره گر سر بندگیست
برو بندگی کن که فرخندگیست

چو شمع ار بسوزی شود روشنت
که روشندلی هم زسوزندگیست

نیابد مراد آنکه جوینده نیست
که جوئندگی عین یابندگیست

سرافگندگی کن که زلفِ نگار — سرافرازیش در سرافگندگیست
همم او خطِ آزادی آرد بدست — کسی را که سر بر خطِ بندگیست
فروبستنِ دیده از غیرِ دوست — براهلِ دل عین بینندگیست
خروسِ سحر در خروش است لیک — خموشی ورائی خروشندگیست
می روشن اندر شبِ تیره گون — چو در تیرگی چشمه رُزندگیست
ز عشق اربسوزم بسازم چو شمع — که سوزنده را چاره سازندگیست
ز بس خون که میبارد از چشمِ من — دلم را خرابی ز مارندگیست
چو خواجو گرا اهلِ دلی جان نیاز — که مردن بر دوستان زندگیست

در آمدن صدرِ اعظم و اشاره کردن بنظم کتاب

چو زلفِ شبِ تیره شد مشک بیز — در آمد ز در پیکِ دولت که خیز
که صاحبقرانِ عجم بر درست — گرانمایه صدری که دین پرورست
ابو الفتح کهفِ بشر مجد دین — سرافرازِ ان روئی زمین
عطا بخشِ دریا دلِ کان نوال — جهانجوئی محمودِ مسعود فال
ملاذ امم صدرِ گیتی پناه — جهانِ کرم شمعِ ایوانِ ماه
سپهرِ هنر مهرِ برجِ جلال — محشمِ زیر دست و فلک پایمال

قضا قدرت و آفتاب احتشام | عطارد ضمیر و سپهر انتقام
ملک بر نهم چرخ جایش دهد | فلک بوسه بر خاکپایش دهد
جهان روشن از ماه درگاه اوست | فلک گردی از خاک درگاه اوست
محیط از دلش نکته برده پی | ز مخجلت چو ابر از کفش کرده خوی
اگر زانکه دریا گهر پرور است | مر او را چو دریا دلی در بر است
کنون چون درآید هم از گرد راه | گرت حاجتی باشد ازوی بخواه
همای سپهری چو بگشاد بال | برآمد مه آسمان جلال
جهانجوی با طلعت دلکشای | درآمد چو شمع نجلوت سرای
ثنا گفتم او را و پوزش نمود | بجا کرنوازی زبان برگشود
که ای ماه برج سخن پروری | حدیث ترا مشتری مشتری
جهانی پر از صیت گفتار تست | خرد والهٔ لفظ دربار تست
بگویم حدیثی چو رای تو راست | کلید در گنج معنی تراست
شکر گرچه از مصر می آورند | بمصر از حدیث تو شکر می برند
بشیرینی آب از شکر برده | که شیرینی از حد بدر برده
چرا ساز طبع تو برساز نیست | گر از بینوائی نوا ساز نیست

در گنج معنی کنون باز کن
بنامم یکی نامه آغاز کن

علم بر نهم بام افلاک زن
گریبان خود گو فلک چاک زن

برافروز قندیل دیر کهن
در آموز رهبان جانرا سخن

چو موسی خرد را فروزنده دار
چو عیسی روان را بدم زنده دار

بلفظ خوش از دلبران دل ببر
بسحر سخن آب بابل ببر

فسون مغان بر مسلمان بخوان
چو زردشتیان زند رهبان بخوان

مکن پیش زین یاد فردوس و حور
زداود تحقیق بشنو زبور

ز شمع خرد بزم جان برفروز
بتاب روان شمع گیتی بسوز

نوائی دل از چنگ ناهید خواه
مئی روشن از جام خورشید خواه

بسحر سخن دست موسی برآر
نه بحر امل در معنی برآر

به تیغ زبان قلب گردون بدر
بشعر روان آب جیحون ببر

درین دور گر قدر اشعار نیست
مگر تانگوئی خریدار نیست

ز تو حلقهٔ شوق سر در زدن
ز مارخنه در قصر قیصر زدن

ز تو مدحت عنصری ساختن
ز ما گنج محمود پرداختن

بگفت این و دست کرم برگشود
به تشریف خاصم نوازش نمود

مرا بر سماک از سمک برکشید | زپستی باوج فلک برکشید
کنون گر نگیرد اجل دامنم | نمیرد چراغ دلِ روشنم
برانم که خدمت بجای آورم | سرِ چرخ را زیر پای آورم

سبب قصه بنظم آوردن

چو جمشید شرقی بیفگند جام | شهِ زنگ سر برزد از راه شام
ورنگ یزک دار خور شد شتاب | رخِ روز را زلف شب شد نقاب
شهِ چین بشام آمد از نیم روز | بمغرب فرو رفت گیتی فروز
بیفگند خورشید زرّین کلاه | بپوشید گیتی قبای سیاه
شده تیره عالم چو دریای قار | فرو چشم من گشته اختر شمار
بزندان مغرب اسیر آفتاب | چو بیژن بزندان افراسیاب
که اکنون ز دورِ سپهر که گشت | سه ده سال از عمر من در گذشت
برفت از دلم هوش و از دیده خواب | ز چشمم ببارید چون ژاله آب
شنیدم که میگفت ناگه کسی | مکن تکیه بر دور گیتی بسی
که بی مایه بر فراز د کلاه | فروزنده خورشید و تابنده ماه
نماند کسی زیر چرخ کهن | ز ارباب دانش بماند سخن

نکردم پسندیده کاری که آن
زمن یادگاری بود در جهان

اگر بی تمیزم در اهلِ خرد
چو عمرم نماند که نامم برد

چراغِ دلِ از آه سردم بمرد
دراندیشه بودم که خوابم ببرد

یکی باغ دیدم چو خورم بهشت
نه طیبِ هوائیش کم اردی بهشت

چمان در چمن لعبتی سبز پوش
تو گفتی بمینو خرامد سروش

بدستش یکی صفحه از سیم ناب
نوشته سخنها به مشک و گلاب

همه دانش و پند و تدبیر و رای
ز کردار فرخ همایون همای

مرا گفت که این لحظه کاری بکن
برو در جهان یادگاری بکن

بسا بادشاهان که هر جائی گنج
نهادند و رفتند با درد و رنج

نه ایشان ازان گنج بردند بهر
که بی رنج یابند ابنای دهر

تو این دهستان را یکی گنج ساز
پر از گوهری پند و لولوئی راز

دیبار سخن جمله تاراج کن
سرِ نامه را نام شه تاج کن

که دانم کزین نامه نامی شوی
بنزدیک شاهان گرامی شوی

هم اندر زمان رخت بر لبست خواب
سفیده بر افگند از رخ نقاب

چو از خواب دوشینه باز آمدم
کنون غرق دریائی راز آمدم

اگر دست مرگم نگیرد عنان | بعمرم دهد دور گردون امان
به پیوندم این قصه دلکشای | بفالِ همایون زحالِ همای
چو کاخی که بنیده ماند عجب | شب و روز بار و زپیوسته شب
یکی باغ پُرمیوه اندر بهشت | زمینش زکافور و از مشک خشت
گلش دانش و میوه تدبیر و رای | چو بُلبل همه بازدستان سرای
چه بحری پر از گوهرِ گونه گون | که غوّاص اندیشه آرد برون
گل از بوستان ارمغانی برند | وزین بحر دُرِّ معانی برند
هر انکس که این گفته تلقین کند | دماغِ خرد عنبر آگین کند
که گر من نمانم بدین روزگار | بماند زمن در جهان یادگار

آغاز دستان

برارندهٔ دُرِّ دریای راز | سرِ درج گوهر چنین کرد باز
که شاهنشهی بود در مُلک شام | منوشنگ قرطاس بودیش نام
نژادِ وی از نسل شاهان کی | مراورا سنخر همه ردم وری
بفرزند بودیش دائم هوس | زیزدان همین حاجتش بود و بس
کز و در جهان یادگاری بود | مگر نامور شهریاری بود

ازین چار مادر وزان نه پدر
یکی طفلش آمد قضا را پسر

بائین کیخسرو و کیقباد
بچهر منوچهر و فرّ قباد

بطالع مه چرخ نیک اختری
به طلعت دُر درج مه منظری

ز دریائی شاهنشهی گوهری
ز گردون فرماندهی خسروی

ز خور در شرف عالم آرائی تر
ز گل در چمن شادی افزائی تر

تو گفتی پری در جهان آمد است
و یا مشتری ز اسمان آمد است

ملک نام کردش همایون همای
ابر لعبت دیده اش کرده جای

بمه بر زر از خور می تاج را
بسی سیم و زر داد محتاج را

در آورد دائه بمهد زرش
ز شیر و شکر ساختش پرورش

چو از شیر پرداخته شد شهداو
بر آمد مه از مطلع مهد او

چنان دلستان شد بمه پیکری
که آمد به مهرش قمر مشتری

چو سالش بچار اوفتاد اتفاق
بخوبی بزد بر فلک چار طاق

گره کرد بر لاله مشک سیاه
ز شب چنبر افگند بر قرص ماه

ببرد آب سرچشمهٔ آفتاب
شد آب حیات از لب لعلش آب

فلک پنجهٔ نوبت بزد بر درش
بر افراخت از هفت کشور سرش

ملک چون با موزگارش سپرد | ز دانش وران گوی دانش ببرد
چنان گشت براندکی روزگار | که حاجت نبودش با موزگار
ز اقلیدس و نحو و طب و نجوم | چنان شد که شد داستان در علوم
ز قسمی که کردی معانی بیان | بر منطقش آب گشتی روان
چو کردی فروزان بشطرنج رخ | شه چرخ را مات کردی برخ
چو بگذشت بر سال عمرش دو چار | نیارست زو چرخ با او دو چار
بسر پنجه دست از نریمان ببرد | بزرنجشی آب کریمان ببرد
درین شش رواق سرای سپنج | چو بگذشت از زندگانی سه پنج
چنان شد که گر برکشودی کمین | شه چرخ را در ربودی ز زین
بمیدان چو در تاختی زنده پیل | فلک باز ماندی از و هفت میل
بدان بُرز و بالا و نیرو و یال | ز همشیرگان کس نبودش همال
قضا را شبی با رخ همچو ماه | در آمد بقصر منوشنگ شاه
بلب خاک را رنگ عناب داد | زمین را بآب حیات آب داد
تنا گفت و انگه زبان برکشود | سر درج گوهر فشان برکشود
که گیتی بکام شهنشاه باد | سپهرش تنا گوی همگاه باد

مرا بیش پروای بستان نماند | دلِ باغ و میلِ گلستان نماند
ز ایوان دلم تنگ شد زین سپس | نوقع ز خدمت همین است و بس
که فرمان دهد نامور شهریار | که بیرون خرامم بعزمِ شکار
جهاندار گفت ای دل افروز من | برو تیز روشن شب و روز من
مبادا ز مان کز تو باشم جدا | چو مه در شبستان نه بینم ترا
ولیکن گرت صید آهو هواست | بیک روز گر باز گردی رواست

نشاندن شاه منوشنگ شاهزاده همای را بر عراب و روانه نخجیر کردن

چو بشنید گفتار خسرو همای | شتا گفت و برگشت و شد باز جای
چو بگرفت سلطان زرّینه تاج | به تیغِ زر از خسرو رنگ تاج
شه روم بر ابلقِ تیز پوی | به چوگان در آورد زرّینه گوی
ملک را مگر شهریارِ عراق | فرستاده بُد اسپ همچون براق
یکی باد پا برق هامون نورد | زمین کوب و دریا برو چرخ گرد
بپوئیه چو مرغ و بسیما چو راغ | ببالا چو میغ و بدیدن چو زاغ
رکابش ز یاقوت زرّینش نعل | رکابش ز یاقوت زرّینش نعل
چو بارد شهزاده را بر نشاند | چو باران گهر بر سرش بر فشاند

جهانجو برآمد بهامون نورد
ثنا گفت ورخ سوی نخجیر کرد

بهاران بُد و ماه اردی بهشت
ز سبزه لب کشت همچون بهشت

همه دامن کوه پُر لاله بود
همه لاله پُر قطرهٔ ژاله بود

ز صحرا نشینان نوخاسته
همه دشت چون جنّت آراسته

ز برگ گل و لاله و شنبلید
همه کوه و صحرا شده ناپدید

ز بادِ بهاری هوا مشک بیز
ز ریحان و سنبل زمین مُشک خیز

گل از جیب غنچه برآورد سر
به گفتار بُلبُل برآورده پر

تذروان سرائیده بر دشت و راغ
هزار آفرین خوانده بر طرف باغ

زمین از شگوفه شده حُلّه پوش
ز آواز مرغان جهان پر خروش

سواران خروشنده چون پیل مست
بصید پلنگان برآورده دست

هژبران ز دشت و گوزنان ز کوه
شده غرقهٔ خون گرد و خاکروه

غو طبل طغرل[1] در ابر بلند
سر گور آهو تک اندر کمند

پلنگ افگنان در کمین پلنگ
به چنگال شیران درافگنده چنگ

سیه گوش چشمش برآهو بره
برآورده کبکان خروش از دره

همای از فراز نوندِ سیاه
چو در تیره گون شب فروزنده ماه

قضا را برامد یکی تیز گرد — ملکزاده رخ سوی آن گرد کرد
یکی گور دید اندران بیشه دشت — که برطرف نخجیر گه برگذشت
لبانش زیاقوت و مشکینش دم — برو سینه اش لعل و روئینش سم
به پیش سواران بکرد ار باد — برون رفت و سر سوی صحرا نهاد
ملک را دو دیده بماند از پیش — غراب نگاور برانداز پیش
ز فتراک بگشود پیچان کمند — گره کرد و بر گور وحشی فگند
برون رفت از چنبرش زه گور — برآورد از چرخ گردنده شور
همایون همای از فراز غراب — ز ترکش برآورده پران عقاب
به خود در کشید و نظر راست کرد — بدان تا برآرد ز نخجیر گرد
خدنگش خطا کرد و بگسست زه — قضا گفت رو ترک این کار ده
به پیچید بر خویش و برزد عنان — بغرید مانند شیر ژیان
برافراخت یال و بغل برکشاد — به پیوست تیری دگر ره چو باد
شکسته شده چاچیانی کمان — ز تیر سپهری برآمد فغان
که ای غافل از گردش روزگار — نیاموخته پند آموزگار
مکن گور گیری چو بهرام گور — که ناگه شوی بسته دام گور

گمان افتدت کافتدت در کمند | نگر تا نگردی تو خود پای بند
بسا صید کو صید صیاد شد | بسا بنده کو خواجه آزاد شد
شه نامور خسرو پاک زاد | نگاور براند از پیش هیچو باد

رسیدن شاهزاده همای بباغ پریان و عاشق شدن

چو خورشید گردون زرّینه جام | زیون گشت بر دست سلطان شام
نه نخجیر دید و نه نخجیرگاه | نه گور و نه شیر افگنان سپاه
بیابان خونخوار و مأوای دیو | ز هر سو برآورده غولان غریو
چنان تا بگاه سپیده براند | که مه در رکابش پیاده بماند
دم صبح بر جویباری رسید | بخورد لب کشت زاری رسید
همه سبزه دید و گل و یاسمن | دریده صبا غنچه را پیرهن
نسیم بهار و گل و مرغزار | سرشمه و ناله مرغ زار
همه دشت پر فرش زنگار گون | ز لاله جهان روی شسته بخون
برآورده بلبل ز گلشن صفیر | چو سرچشمه زندگی آب گیر
سرا اندر سرآورده آزاد سرو | نوا برکشیده خرامان تذرو
بران دشت خورم یکی بوستان | تو گفتی که بستان مینوست آن

پری را بران گلشن آرام و جای
به بستان سرا مرغ دستان سرای

برآورده قصری سرش بر سپهر
دُر افشان برو مهر گردون ز مهر

همایون همای از فراز نوند
چو سلطان انجم ز چرخ بلند

فرود آمد و سوی بستان شتافت
چو بُلبُل بسوی گلستان شتافت

یکی کاخ دید اندر و چون بهشت
عقیقش دیوار و زرّینش خشت

روان گشته برگوشهٔ بارگاه
خرامنده سروی چو تابنده ماه

چو خورشید رخ سوی خسرو نهاد
ثنا گفت و پیشش زمین بوسه داد

که شاها بدین جای چون آمدی
شب اینجا بُدی یا کنون آمدی

چو مهمان ما آمدی مرحبا
قدح گیر و بند قبا بر کشا ـ

زمانی بر قصر خورم خرام
چو خورشید بر بُرج فیروزه فام

بعزم تفرّج درین بارگاه
مگر دو برآسای از رنج راه

ندانسته شهزاده کان خود پریست
که از مهر دل شاه را مشتریست

برو آفرین کرد و بنهاد پای
درآمد چو سروی ببستان سرای

روان گشت با آن پریچهره ماه
تفرج کنان اندران بارگاه

زناگه بکاخی رسید از قضا
چو بُستان جنت خوش و دلکشا

فگنده در ایوانش تختی زرر — به کیوان در آورده ایوانش سر
ز رفعت فلک مانده حیران او — فرو هشته از طاق ایوانِ او
یکی نیلگون دیبهٔ پُر نگار — کشیده بر و پیکری ز زنگار
ز بالای آن نیلگون پرنیان — نوشته که ای شاه روشن روان
درین کاخ فرخنده چون بغنوی — نظر کن درین پیکرِ مانوی
که نقشی بدینگونه از کفر و دین — نه بینی مگر دخت فغفور چین
همایون که چون مه بر آید ببام — رخش روز روشن نماید بشام
درین صورت از راه معنی بهٔ بین — فرو مانده صورت پرستان چین
نگر تا بچشم خرد بنگری — که از عقل و حکمت نگردد بری
نگویم به نقش از خرد باز مان — ولی نقش را نقش نقاش دان
نه هر صورتی را توان داشت دوست — درین نقش بین تا چه معنی در وست
به معنی دهد صورتِ دوست دست — نه چون خویش بینان صورت پرست
ز صورت ببر تا بمعنی رسی — چو مجنون شوی خود به لیلی رسی
ولی نقش خود گر نه بینی نکوست — چو از خود گذشتی رسیدی بدوست
به نیرنگ ازین نقش نقشی هزار — که تا خود چه نقش آورد روزگار

درین نقش نقاش را نقش بند
که با نقش لازم بود نقشبند

چو طفلان رخ از نقش تابی بتاب
چو رهبان شوی نقش بابی شتاب

همای اندران نقش حیران بماند
بران صورت از دیده گوهر فشاند

چنان از مئی عشق سرمست شد
که از پا درافتاد و سرمست شد

سهی سروش از پا درامد چو باد
چو خورشید بر خاک ره رو نهاد

بگوشش فرو گفت فرخ سروش
که از دست دادی دل و دین و هوش

که گفتت بهر صورتی سر برآر
تصور کن از نقش صورت نگار

هر انکو بدل صورتی بیش نیست
یقینم که او جان معنیش نیست

گذر کن ز دل تا بدلبر رسی
ز سر در گذر تا ببر در رسی

گر اهلِ دلی دل بدلبر سپار
چو از دل برآئی دم از دل شمار

دمِ سرد را همدمِ خویش کن
ز مژگان نمک بر دلِ ریش کن

می صافی از دردی دیده باز
کباب از دل خون چکانده ساز

دلِ خسته در پای دلبر فشان
بسر در روانش روان بر فشان

بساز از سر زلف او دامِ دل
برآر از لب لعل او کامِ دل

درین ره قدم بر سرِ خویش نه
وزین پس سرِ خویش را پیش نه

اگر مرد راهی زخود در گذر
بمنزلگه بیخودی بر گذر

به چین رو که قالب همایون شود
ز ماه رخش مهرت افزون شود

به چین زلف دلبر توانی کشید
که از چین شود نافه چین پدید

بر و خون خور و سنبلش بر سر آر
که از خون بود اصل مشک تتار

صوالبست راه خطا رفتنت
ولی خون خود باد بر گردنت

ره چین سپر دان مغ بچه پرست
که در چین دهد نقش فرخار دست

چو شهزاده از خواب سر بر گرفت
ز مهر رخش چهره در زر گرفت

نه گلزار دید و نه قصر بلند
نه بستان سرای نه کوئی پرند

ستاده غراب سیه بر سرش
فگنده ز خود سایه بر سرش

بیاد آمدش صورت دلربای
گهر ریخت از جزع بر کهربای

بناکام بر پشت مرکب نشست
به خون جگر شسته از خویش دست

بسر و خرامان در آورده خم
زده بر فلک زآتش دل علم

رخ آورد چون روز روشن بشام
فرس راند از شام تا وقت بام

نه راهی پدید و نه رهبر بدست
نه دل بر قرار و نه دلبر بدست

دمادم اندیشه که آیا چه پیش آیدم
اگر جان بر آید کنون شاید م

شب فرقتش چون بپایان برم
ز دریای عشقش کجا جان برم

زمانه بهر صورتم خون خورد
ازین صورتم تا چه نقش آورد

سر آرد نیارد پری پیکرم
ندانم چه آرد قضا بر سرم

من این نقش کی بستم از نقش یار
که هر دم چه نقش آورد روزگار

ازین پس چه گویندم اهل شناخت
که نقش رخش دیدجان در بباخت

چرا جان نکردم همانم نثار
که بستم دل خسته در نقش یار

کنم ترک سر گر دهد دوست دست
نگویم که من هستم ارد دست هست

ز احوال خود چند رانم سخن
که عاشق نشاید که گویم که من

ازینگونه میگفت و خون میگریست
چه گویم که آن لحظه چون میگریست

رسیدن شاهزاده همای بلشکر خویش و پیغام فرستادن

چو خورشید بر زد سر از کوهسار
پدید آمد از دور جمعی سوار

ملکزاده را جمله در جستجوی
بهر سو نهاده دران دشت روی

چو دیدند شهزاده را دردناک
همه در فتادند بر روی خاک

که شاها کجائی و حال تو چیست
پریشان چرائی دردت ز کیست

ملک حال خود سر بسر باز گفت
که از دوستان راز نتوان نهفت

ز احوال گور و مقام پری | وزان ماه وش لعبت اذری
ز کاخ و شبستان قصر بلند | ز نقش همایون و کحلی پرند
همه خیره گشتند در کار او | بماندند حیران ز گفتار او
که آیا چه باشد سرانجام کار | چه نقش آورد گردش روزگار
چرا روز روشن برین نوجوان | سیه گشت زین نیلگون پرنیان
ز نقش همایون چه بیند همای | چه بازی کند چرخ بازی نمای
میسر شود با ویش اتصال | بدست آردش یا شود پایمال
سپهرش که در دام چون آورد | چه از پرده زین پس برون آورد
زبان برگشودند کای شهریار | نهان دل ریش را هوش دار
چرا خویش را در جنون افگنی | دل خسته در بحر خون افگنی
مده دل بنقشی که باشد خیال | که ممکن نباشد ز نقش اتصال
ترا جادو از ره برون می برد | بدین نقش در دام خون می برد
یقین است کان پیکر مانوی | خیال است و آن سر بسر جادوی
بران پیکر خوب کحلی پرند | ز راهت برون برد دیو نژند
گرت ره زند دیو بتیاره باز | تو پیر خرد رهبر خویش ساز

مکن سیری سر برآور براه — به بخشائی بر جانِ غمگین شاه
که چشمش براه است و دل پر امید — به چشمش سیاه است روز سفید
که باشد که اکنون بنام آوری — رخِ نامور سوی شام آوری
اگر هست این رایت ای نیک پی — هم از نسل گردن فرازان کی
بخواهد پری پیکری چون نگار — که باشد بهر غم ترا غمگسار
همای این سخن چون بگوشش رسید — برآشفت و آهِ حزین برکشید
بپاسخ چنین گفت که ای سروران — مگوئید با من ز مه پیکران
چو آگه نه اید از دلِ ریش من — مرانید زینسان سخن پیش من
مرا نقشِ دیوار خوانید و بس — که نائید بچشمم کنون نقش کس
پیامم بدان پیر ما دربرید — دلِ دردمندش بدست آورید
بگوئید کان کت جگرگوشه بود — مرا در از خونِ جگر توشه بود
بخونِ جگر پروراندیش — نمیزیستی گر نمیدیدیش
کنون رفت و جانرا بجانان سپرد — چو در باخت جان در غمش جان ببرد
روان گشت و راه خطا برگرفت — که باشد خطا راه دیگر گرفت
نه زادرهش در بیابانِ شام — مگر قرص خور باشدش نانِ شام

دگر پرسد از من سرشت شاه — بگویید کای شاه گیتی پناه

همای از نشیمن چو پر بر گشاد — چو عنقا با قصای قاف اوفتاد

یکی گورش از راه بیرون فگند — به چشم چو آهوش در خون فگند

چو باد بهار از قفایش ببرد — چو آهوی چین تا ختایش ببرد

یکی لعبت از پرده بنمود چهر — دل از پرده بیرون فتادش بمهر

چو زلف کجش بر زمین اوفتاد — بر شهفت دانگه بچین اوفتاد

خطا کرد در راه ختن برگرفت — دل خسته از جان و تن برگرفت

به چین شد ببوی سر زلف یار — که در چین توان یافت مشک تتار

ازین ره کجا جان بمنزل برد — وزین ورطه کشتی بساحل برد

ولیکن اگر بخت یاری کند — غم دلبرش غمگساری کند

بچین حلقه زلف چون چنبر تر — بدست آورد یارود در برش

وگر زانکه بروی سراید جهان — اگر او نماند تو جاوید مان

بگفت این و برکرد مرکب زجای — به پیش اندر آورد راه خطا

رفتن شهزاده همای وبهزاد بطلب همایون

از ان نامداران چو برگشت شاه — برآمد بیکره خروش سپاه

یکی با ملکزاده همزاد بود | که نامش گرانمایهٔ بهزاد بود
ز یکدایه با یکدگر خورده شیر | همیدان بهم کرده آهنگ تیر
سر اندر پی شاه فرّخ نهاد | بسوی خطا با ملک رخ نهاد
یکی شان بجز سایهٔ همراه نی | کسی شان ز حالِ دل آگاه نی
شتابان نوندره انجام شان | فتاده دلِ خسته در دام شان
همای همایون ز پشتِ غراب | ز چشمش روان گشته صد چشمه آب
فغان برکشیده بچرخِ بلند | بدامِ همایون دلش پای بند
دم آتش افشان شده همدمش | خیالِ سر زلف او محرمش
خمیده سهی سروش از تابِ دل | ز سر تا قدم غرق خونابِ دل
بگیوان برآورده از جان نفیر | جهان کرده از آب چشم آبگیر
گر از سوز دل برکشیدی نفس | جوابش صدا بازدادی و بس
نه راهی که رهبر بدست آیدش | نه در دل که دلبر بدست آیدش
نه دلبر بدست و نه دل در برش | نه در دل امید رخ دلبرش
ز دودِ دلش آسمان نیلگون | ز نعلِ سمندش هوا قیرگون
گهی با بر آشفته بختش عتیب | گهی در برش دل طپان از نهیب

چو مرغِ سحر در خروش آمدی
دلش در بر از غم بجوش آمدی

فرو شستی از چهره هر دم غبار
بجو نمایهٔ دیده سیل بار

رهش هر زمان رود باری شدی
کنارش چو دریا کناری شدی

به هر مرز پرسان توران زمین
بهر منزل از دخت فغفور چین

خور از جیب مشرق چو سر برزدی
دمِ آتشین از جگر برزدی

که خرشنده مهر ست یا ماه من
سپیده دم ار روی دلخواه من

وگر زهره طالع شدی از افق
برون آمدی مه ز نیلی تتق

برآواز چنگش نواساختی
خروشی بعالم درانداختی

که این زهره یا روی مه پیکر است
فروغِ مه از طلعتِ دلبر است

گه شام چون خسرو زنگبار
برآوردی از نیل خاور دمار

فغان درگرفتی و رفتی ز هوش
برآوردی از جان غمگین خروش

که شام ست یا چین گیسوی دوست
شبِ تیره یا زلف هندوی دوست

گهی خون گرستی و بر سر زدی
گهی آه سوزان ز دل برزدی

اگر با غمش ساختی سوختی
دلش آتش از جان برافروختی

خیالش قرین بود و همراز آه
غمش غمگسار و هم آواز آه

بهر منزل کو برون آمدے — ز هر سنگ او جوی خون آمدے
چو بهزاد دیدی بدان گونه حال — دلش باز دادی که چندین منال
به بخشای بر جان غمگین خویش — به تلخی مده جانِ شیرین خویش
که ره بس دراز است و رهزن بسی — نه کس رهبری و نه همره کسے
مبادا تنت باز ماند ز کار — غمِ عشقت از جان برآرد دمار
درین درد صبر است درمان تو — که برباد شد کفر و ایمانِ تو
چنین تا سپردند راهِ دراز — بدریا رسیدند ناگه فراز

اسیر شدن بهزاد و همائی بدست سمندوی زنگی

یکی زنگی آدمی خوار بود — که در روز روشن شب تار بود
مر او را سمندوی زنگی لقب — کمین کرده بر کاروان روز و شب
بفرمان چهل زنگی دیگرش — ز خونِ کسان جمله را پرورش
ز دریا برون آمده جنگ جوی — سوی آن دو شهزاده بنهاده رو
گرفتند فرزانه بهزاد را — دگر ره همائی نکوزاد را
عمدها بدریا درانداختند — همه باد با تها برافراختند
بدریا همه در نشستند شاد — روان کرده بر آب زورق چو باد

شه خسته دل گشته از جان ملول — چو مه کرده در برج آبی نزول

ازین گردش چرخ فیروزه رنگ — گهی در شتاب و گهی در درنگ

قضا را برآمد یکی باد سخت — که برکند ازین تنا ور درخت

زناگه درآورد دریا بجوش — درافگند در قعر دریا خروش

چو دریائی جوشان درآمد بموج — برآنسان که موجش برآمد بأوج

بدریا درافگند بدخواه را — چو باد وزان زورق شاه را

زماهی برآورد بر اوج ماه — برون برد ازانجا بیک ماه راه

بهامون درافگندشان همچو باد — وزان ورطه کشتی بساحل فتاد

چو دیدند خورم یکی مرغزار — بهر گوشهٔ نالهٔ مرغ زار

گل از مهد فیروزه برکرده سر — بآواز بلبل درآورده سر

همه ساحل از سبزه فیروزه فام — کشیده برو سمن لاله جام

بنفشه سر افگنده در پای سرو — ز شاخ صنوبر خروشان تذرو

درختان همه در سر آورده سر — ز هر گونه میوه آورده بر

زبان کرده بر سرو سوسن دراز — شده بلبل از سرو دستان نواز

چو موئی سرز تنگیان دمیدم — شده آب سرچشمه از پا دژم

همه چشمه چون چشم دلدار خویش
هوا چون هوای رخ یار خویش

برآورد نسرین کف موسوی
نموده صبا معجز عیسوی

همه دشت پرسبزه و لاله زار
شگفته سمن بر لب جویبار

شده جعد سنبل پر از تاب و چین
شقایق چو رخسار خوبان چین

ببوسید شه در زمان خاک را
ثنا گفت مر ایزد پاک را

کزان گونه شان بُرد و بیرون فگند
چو گوهر ز دریا بهامون فگند

به گشتند پیرامن مرغزار
برآسوده از گردش روزگار

خرامان شده هر دو همچون تذرو
به جلوه درآورده آزاد سرو

ببودند یکشب دران جایگاه
پس انگه نهادند رخ سوی راه

از انجا دو منزل برون آمدند
چو خونابه بدل غرق خون آمدند

افتادن همای و بهزاد بجاور زمین

چو از بام گردنده چرخ بنفش
شه شرق برزد درخشان درفش

شتابنده از دامن کوهسار
تنی چند پیدا شدند از سوار

نهاده سوی آن دو شهزاده روی
چو غرنده شیران نخجیر جوی

ملکزاده رخ سوی بهزاد کرد
که آخر نظر کن درین تیره گرد

که چندین سوار از کجا میرسند
زچین یا ز راه خطا میرسند

کمین کرده بر دامن کوهسار
که از ما برارند یکسر دمار

چو دیدند شان نوحه برداشتند
ندانسته کایشان چه سر داشتند

گرستند بر زندگانی خویش
بریدند امید از جوانی خویش

که کس را مباد ابد نیکو نه بخت
جدا مانده از ملک و تاج و تخت

قضا مان ز دریا چو بیرون فگند
بدین ورطه آیا دگر چون فگند

سواران ره نثره برداشتند
بر ایشان همه دیده بگماشتند

که دیدند مر شاه را پیش رو
بدل در غمی و بجان در گرو

یخ آورد با یکدگر سوی راه
یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه

همه بوسه دادند روی زمین
نهادند بر خاک آهش جبین

زبان برگشودند کای ارجمند
بدست سپهر برین پای بند

جهانت بکام و فلک بنده باد
قضا یار و روی بخت فرخنده باد

سپهر برین تخت گاه تو باد
زمین و زمان در پناه تو باد

نهم طاق فیروزه ایوان تو
ره کهکشان سطح میدان تو

فلک خاکروب در خرگهت
فروزنده مه شمع خلوت گهت

زمانه زمین بوس درگاه تو | خرد رهبر و بخت همراه تو
سر سرکشان زیر پای تو باد | همه ورد اختر ثنای تو باد
بدان ای شهنشاه گردون جناب | شه نامجو خسرو کامیاب
که ما بندگان شه خاوریم | بخاور زمین از همه برتریم
شه ما بدین دشت خاور زمین | به نخجیر گور اندر آمد ز زین
جدا شد ز پشت تگاور ستور | چو بهرام شد بسته دام گور
ملک شاه آن شاه فیروز بخت | که خورشید بد تاج و گردون نشست تخت
به نخجیر گه جان بجانان سپرد | ز چنگ حوادث کسی جان نبرد
چنین است آئین گردان سپهر | که در مهر کین است و در کینه مهر
یکی را بدستان برآرد ز سر | یکی را بسر بر نهد تاج زر
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت | یکی را کند در جهان نیک بخت
یکی را ز ماهی برآرد بماه | یکی را ز گاه اندر آرد بچاه
یکی را بکیوان برآرد به فور | یکی را ز دیوان برآرد به جور
منه تا توانی دل اندر جهان | که ناپایدار است و نامهربان
بدانش کسانیکه دُر سفته اند | جهان را یکی پیرزن گفته اند

که خود را برآرد بهفتاد رنگ — کهی بهره شهدت دهد که شرنگ

خوشا آنکه دل در وفایش نبست — بهر حال زو کرد کوتاه دست

بدان ای جهانجوی کشورکشای — که رسم قدیم است در شهر ما

که چون شاه ما را سراید جهان — به صحرا رویم از کهان و مهان

هر انکو زره پیشتر در رسد — بسلطانی ملک خاور رسد

کنون ما همه شاه را بنده ایم — گر او سر کشد ما سر افگنده ایم

برین ره چو ما را تو پیش آمدی — نه بیگانه زانکه خویش آمدی

همه ملک خاور بفرمان تست — سر ما همه گوی میدان تست

همای از جگر غرقهٔ خون شده — دل ریش از پرده بیرون شده

ببازار چین قلب او کم عیار — خریده بجان زلف پرچین یار

به خیل همایون بت خرگهی — گدائیش خوشتر ز شاهنشهی

چه پروای شاهیش پیرو دوست — رخش سوی ایشان دل سوی اوست

فتاده بچین راستی کار او — بخاور زمین گرم بازار او

نیارست گفتن همه راز دل — که از دیده میرفت پائیش بگل

بناکام کام دل از سر نهاد — چو خورشید رخ سوی خاور نهاد

سران سپاهش پذیره شدند — در او صاف او جمله حیره شدند

درفش کیانی برافراشتند — بهر جا زر رقعه ها ساختند

بسر بر نهادند تاج زرش — فشاندند لعل و گهر بر سرش

همه رخ نهادند بر خاک راه — پیاده شده بر سر اسپ شاه

تبیره زنان طبل بنواختند — خروس در عالم انداختند

همه ملک خاور بدیبای چین — بیاراسته همچو خلد برین

بهر گوشه لعبتی نغز چست — بیاراسته کاخ بدست

بفال همایون و فرّ همای — برافراخت چتر همایون همای

به فرّخ ترین روز فرخنده فال — درآمد بشهر آفتاب جلال

داستان

چو از برج ماهی برون رفت ماه — مه نخشب از چه برآمد بگاه

همای سپهری ز چرخ برین — هما آشیان کرد خاور زمین

زده چرخ در دامن شاه دست — ذنب کرده از کینه کوتاه دست

زحل با ذنب کرده راسا برابر — مه نو بکردش درآورد کاس

ز ایوان بهرام شاه سپهر — زجان برشه خاور افگنده مهر

جهان داوران پیشِ تختش بپای — شهانرا شده در کهش بوسه جای
همه برکشیده سرِ تاجور — نهاده زمه تا بماهیش سر
شه انجمن کمترین بنده‌ٔ — سپهرش کمینه سرافگنده
درایوانش کیوان غلامی وبس — بمیدانش مه تیز کامی وبس
برفعت زمه بگذرانیده تاج — بشوکت زقیصر گرفته خراج
نموده جهانش زجان بندگی — همه خسروان در سرافگندگی
نه خاقان که بودی بهنگام بار — بدرگاه او همچو خاقان هزار
چو بنشست بر تخت شاهنشهی — فرستاد سوی شهان آگهی
ز قصر زبرجد علم برفراخت — برآئین شاهان یکی جشن ساخت
چو دل برنظام ممالک نهاد — وزارت به بهزاد فرخنده داد
جهان عدل کسریٰ فراموش کرد — چو آوازهٔ عدل او گوش کرد

رفتن شاهزاده همای بباغ وعشق باختن بیاد همایون

سپیده دمان چون نسیم بهار — خبر دادی از کاروان تتار
خروس سحر در خروش آمدی — دم صبح عنبر فروش آمدی
جهان از شمامه معطر شدی — مشام زمانه معنبر شدی

روان پرور انفاس عنبر فشان
زگلزار فردوس دادی نشان

هران نفحه کز گلستان آمدے
از و نکهتِ دلستان آمدے

صبا چو رسیدے زحدِ تتار
نشان دادی از چین گیسوی یار

شمیم نسیم شمال آمدے
وزان نفحه بوی وصال آمدے

برون آمدی خسرو از بارگاه
چو از طاق نه گانه رخشنده ماه

تفرّج کنان با تنی هفت هشت
زمانی بگشتی بصحرا و دشت

پس انگه بطرفِ گلستان شدے
چو شاخِ صنوبر نمایان شدے

ببوسیدی از مهر آن سیم تن
رخِ لاله و پای سروِ سمن

بشمشاد گفتی دلم را هواست
که آن راست همچون قد یار ماست

ازان رو که چون روئے آن مهوشست
مرا با گل و یاسمن سرخوشست

چو بلبل ازان برگ گل داشتی
که گل را رخِ یار پنداشتی

نبودیش بی آن بتِ خرگهی
دل لاله و میل سروِ سهی

کهی طعنه بر جعد سنبل زدے
کهی خنده بر طلعتِ گل زدے

که هرگز نه پندارم از رنگ و بوے
که این همچو زلفش بود آن چو روے

ولیکن دلش مائل لاله بود
که لاله چو چشمش پر از ژاله بود

که این همچو من نیز دلسوخته است
رخش رانش دل برافروخته است

نبودیش بی روی آن سیم تن
سر سرو و برگ گل و یاسمن

دگر چون بطرف لب جویبار
صنوبر بدیدی چو بالای یار

چراغ گل از دل برافروختے
بمرغ سحر نوحه آموختے

چو از دل دم آتشین برزدے
بہ گلبن پر ند آتش اندر زدے

چو خالی نمی بودش از درد دل
بدینگونہ مشغول میکرد دل

هم آوازش مرغ سحر بود و بس
دم صبح آه سحر هم نفس

گهی نوحه میکرد و گه میگریست
ندانست هر کس که دردش چیست

چو خور برزدی سر ز نیلی رواق
علم برکشیدی ز پیروزه طاق

دگر بار گشتی بایوان درم
بہ تخت کی برنشستے چو جم

علم بر رواق زبرجد زدے
سر تاج بر فرق فرقد زدی

بگرد درش صف زدندی گوان
سر افگنده در خدمتش سروران

چها نجوی بهزاد فیروزه بخت
بخدمت کمر بسته در پای تخت

شه عالم افروز گیتی گشاے
سر تاجداران همایون هماے

نشسته بر او رنگ کیخسروی
نموده شه اخترش پیروی

بسر بر نهاده کیانی کلاه
بمه برزده قبّه بارگاه

ولی بی همایون بُت خرگهی
نبودیش پروای شاهنشهی

همیسوختی وسهمی ساختی
بکارِ ممالک نپرداختی

زبس بار خاطر شه گامگار
نکردی نظر سوئی کس روزبار

مگر آنکه از سوئی چین آمدی
زتوران بخاور زمین آمدی

زشاهان نپرسیدی احوال کس
مگر حال فغفور خاقان وبس

وگر چون ملالش گرفتی زتخت
بخرگه شدی با فروزنده بخت

سبک بزم عشرت برآراستی
زترکان چینی قدح خواستی

بیادِ همایون سیمین بدن
شه خوبرویان چین و ختن

قدح نوش کردی و بگرستی
که گرمی نخوردی کجا زیستی

بزم آراستن شاهزاده همای با بهزاد و شراب خوردن

زشبها قمر را شبی همچو روز
نشسته بمی شاه مجلس فروز

جهان روشن از نور تابنده ماه
روان خورم از بخت فرخنده شاه

شبی برده دست از کفِ موسوی
روان بخش چون نکهتِ عیسوی

دل افروز چون دولتِ مقبلان
فروزنده چون رایِ روشندلان

نه شب کوی از روشنی روز بود
بسی خوشتر از روز نوروز بود

فلک را سمام از هوا عنبرین
شده ناف شب نافه مشک چین

درفشان شده مهر برین سپر باغ
چو در دست زنگی فروزان چراغ

مغان را چو رهبان هندوستان
نوا ساز شب زندِ زردشت خوان

برآوای رهبان شیرین سخن
کهن پیر چرخ فلک چرخ زن

خوش الحان مرغ چمن نغمه ساز
هم آواز ناهید بربط نواز

شده همدم صبح خیزان نسیم
صبوحی کشان را ترانه ندیم

حریفِ جوانان کهن پیر چرخ
برآورده افغان زه تیر چرخ

خوش اوای بزم فلک در سماع
جهان روز را کرد آشب وداع

فروبسته صبح از تحیر نفس
بر جنبش درآورده مرغان جرس

در آنشب که خلوتگه خاص بود
ببزم افق زهره رقاص بود

بزرین قدح لعل بیجاده رنگ
روان بر کفِ ساقی شوخ و شنگ

نه ساغر بلورین و می لعل ناب
که جام آسمان بود و می آفتاب

تو گوئی قدح جام جمشید بود
و یا می فروزنده خورشید بود

طرب چنگ در نای مستان زده
مغنی بصد دستان زده

روان کرده نوشین لبان دمبدم
چو خونِ سیاوش می از جام جم

بگردش درآورده زرّینه جام
خرد را ز مستی برآورده نام

می چون عقیق اندران انجمن
درخشنده همچون سهیلِ یمن

ترنّم سرایان پرده سرای
بپرده سرا گشته پرده سرای

فروزنده رخ شاه روشن ضمیر
چو خورشید بر لاجوردی سریر

چو بادام ترکان چین نیم مست
هوا در سر و جام شیرین بدست

کماندار چشمش به تیر افگنی
چو هندوش در عین قلب اشکنی

مه و مهر در سایهٔ کاکلش
گل و لاله در حلقهٔ سنبلش

هنوزش شب از روز ننموده چهر
شبِ تیره بر ماه تابنده مهر

هنوزش ازین گنبدِ لاجورد
بگردِ مه از مشک ننشسته گرد

مسلسل شبش را ز روشن عذار
محقق شده نسخ خط غبار

ز مستی گله برده بر طرف گوش
چو مستان برآورده از می خروش

گرانمایه بهزاد فرّخ نژاد
گهی نوش میکرد و گه نوش باد

پریچهر ترکانِ مجلس فروز
بشب شام را بسته بر نیمروز

بچنگ افگنان شیر گیر آمده
خرد جام می را اسیر آمده

حریفان ندیمان شیرین سخن — ندیمان حریفان سیمین بدن
چو بادام ساقی همه مست خواب — ز جرعه شبستان مستان خراب
زده ماه خوش نغمه در چنگ چنگ — کشیده برسم طرب تنگ تنگ
نوا گر بتان برگرفته سرود — زده چنگ در زهره ای رود
ملکزاده در ساغر آویخته — ز نرگس می اندر قدح ریخته
چو جم جام یاقوت برداشته — ز لعل روان قوت برداشته
برافروخته ز آتش مے عذار — برانگیخته ز آتش دل شرار
گل از دفتر حسن او یک ورق — برآورده گلبرگش از می عرق
کمرکش غلامان زرّین کلاه — کمربسته در گوشه بارگاه
زمی شیرگیران شده شیرگیر — برآورده بر شیر گردون نفیر
شه شیردل مست و مدهوش بود — دو آهو شش در خواب خرگوش بود
هژبران سرافکنده در کوی او — پلنگ افگنان صید آهوی او
دو آهوی صیادش از باده مست — ز جام پلنگ افکن افتاده پست
دلی شیرگیر آهوی دلبرش — ز خون جگر دایم آب و خورش

بدینسان چو پاسی ز شب درگذشت
ز خون دل آبش ز سر درگذشت

نظر کرده آزاد بهزاد را
یکی راستی سرو آزاد را

نشسته ندید اندران بزمگاه
برآورده بر چرخ گردنده آه

که آیا کجا رفت و حالش چه بود
چه پیش آمدش در خیالش چه بود

ملالش گر از باده بگرفته است
نگر مست در گوشهٔ خفته است

چو بهزاد را در شبستان ندید
ز خیمه سر خیمه بیرون دوید

بگردید در صحن بستان سرای
بنالید چون مرغ دستان سرای

بسی جست و در بوستانش نیافت
چو عنقای مغرب نشانش نیافت

ز ناگه نظر کرد در پای سرو
گرانمایه را دید همپای سرو

بخاک اندر افتاده چون پیل مست
برون رفته هوش از دل و دل ز دست

سمن برکش از غم زریری شده
رخ لاله رنگش چو خیری شده

ز پا اندر افتاده بر چشمهٔ
چو آزاد سروی لب چشمهٔ

ستاده ببالینش سرو بلند
خم اندر خم افگنده مشکین کمند

دو زلفش دو گردن کش سرفراز
دو چشمش دو آهوی روباه باز

شبش سایبان بسته بر آفتاب
سر زلفش افگنده بر ماهتاب

رخش گلستان و لبش دلستان — زده سنبلش حلقه در گلستان
صد آشوب در بابل از جادویش — شده ترک گردون ز جان هندویش
چراگاه آهوش گلذار جان — چلیپای گیسوش زنار جان
میان موی و بر مویش از مو کمر — دهان تنگ و شیرین تر از نیشکر
دو گیسوش دلبند و رخ دلکشا — دهانش روان بخش و لب جانفزا
دل افروز خورشید شب پور زر — روان بخش یاقوت جان پرور
توانائش جادو ولی ناتوان — دلآراش هندو ولی دلستان
شهنشه چو آن زلف و رخسار دید — سر انگشت حیرت بدندان گزید
ندانست کانماه یا روی اوست — شب تار یا زلف هندوی اوست
بدو گفت حوری بگو یا پری — مه نخشبی لعبت آذری
ندانم بهشتی بدین خوبی — ویا حور عین یا بنی آدمی
پریچهر خورشید شبگون نقاب — چنین گفت کای شاه گردون جناب
منم آتش افروز آتش عذار — رخم آتش و آب زوشر مسار
چراغ چگل شمع توران زمین — خور خاوری شاه خوبان چین
فروزان رخم روشنائیبخش نور — کمین خادم سنبلم عنبر است

ملکزاده گفت ای بت خاوری
ندانم چه کردی بجادوگری

کز نیکونه شیری شکار تو شد
برین رهگذر خاکسار تو شد

چه مرغی تو ای کبک طوطی کلام
که افتادت این مرغ زیرک بدام

بت پرنیان پوش مشکین کمند
بپاسخ درآمد که ای ارجمند

چو سلطان چشمم درآمد بصید
درافتادش این صید لاغر بقید

خروشان پلنگی درآمد زکوه
شد از آهوی شیرگیرم ستوه

گوزنی مگر بر کمر گذشت
به هنگام نخجیر برطرف دشت

کماندار چشمم چو بگشود شست
درافگندش از کوه چون پیل مست

من آن شاهبازم که بازان شاه
نیاید بچشمم به نخجیرگاه

به آهوی شیر افگنی می پرست
بسی کرده ام صید پیلان مست

بگفت این و دامن کشان برگذشت
روان همچو سرو روان برگذشت

بطارم فرو شد چو تابنده ماه
بماند از پیش چشم فرخنده شاه

چو بگرفت بهزاد را شاه دست
نظر کرد بهزاد و از پای جست

چو سرو بپای شه اندر فتاد
همه راز دل پیش شه کرد یاد

که ای بر همه خسروان شهریار
مرا در جهان تو ظلی مگذار

ترا عیب کردم بدیوانگی — که معذور بودم بفرزانگی
کنون آنچنان گشته‌ام پای بند — که هرگز نیابم خلاص از کمند
غریقم بدریا که پایانش نیست — اسیرم بدردیکه درمانش نیست
دلم دانهٔ دید و پر بر گشاد — بدان دانه در دام غم اوفتاد
چو چشمش دران چشم بادام بود — ندانستم آن دانه یا دام بود
دلی داشتم پیش ازین برقرار — خردمند فرمان برِ هوشیار
بیبرد از برم ناگهان دلبرے — زبون گشت در دست زورآورے
من آنم که دایم بفرِّ همائے — وطن داشتم زیر پرِّ همائے
درا قصای غربت مکان داشتم — بقافِ خرد آشیان داشتم
چو بازِ سفید از سرِ دست شاه — زدم بال بر قبّهٔ بارگاه
بیبرد از رفتم بایوان عشق — گرفتم صدائی گلستان عشق
چو بلبل بباغ آشیان ساختم — بدین دام خود را در انداختم
تو هم صید این دام و این دانه شو — بشوریدگی چون من افسانه شو
مرا دل دهٔ اکنون چو دلدادهٔ — بدام محبت درافتادهٔ
تو دانی اگر شعله آتش کجیست — که هم شمع داند که پروانه کیست

چه داند کسی حال آن کوهکن — که نشنیده باشد ز شیرین سخن
کسی حال مجنون چنین بر باشدش — که در کوی لیلی گذر باشدش
کسی آگه از پیر کنعان بود — که خلوت گهش بیت احزان بود
طبیب ار بدردی گرفتار نیست — مر او را غم و درد بیمار نیست
بر و حال مجنون ز دیوانه جوی — که عاقل نداند بد از دیوانه روی
تو دانی که در رشتر راندگان — ندانند احوال واماندگان
ز سوز دل آنها خبر داده اند — که از دل درین آتش افتاده اند
ترا عیب میکردم اندر الم — کنون غرقه گشتم بدریای غم
دلم از می عاشقی مست شد — مگر دستگیری که از دست شد
ازان با تو میگویم این ماجرا — که درد دلم را تو دانی دوا
همایون همایش بسی پند داد — پس انگه بپاسخ زبان برگشاد
که ای رفته از دیده پایت بگل — خرد رفته از دست از دست دل
چنین صید تیر نظر گشته — بر و سر نه زانکه سر گشته
ترا این دوا وی آنها که ره رفته اند — در اول قدم ترک سر گفته اند
کسانی درین ره بسر برده اند — که دل داده و جان بدر برده اند

اسیران که دل شان گرفتار اوست | نه بینند خود را چو بینند دوست
بران کس حرام است دعوی عشق | که بر خود نه بیند تجلی عشق
طریقیت روان چون بدین حی رسند | چو از خود گذشتند در وی رسند
نام نبرد
زجان در گذر تا بجانان رسی | چو در در میری بدرمان رسی
تو در بند اگر مرده و زنده | چو در بند خویشی ازان بنده
بسا کس که جان داد و جانان نیافت | فرو رفت در درد و درمان نیافت
زمیدان جانان کسی جان نبرد | که خون خود و بر خاک میدان نمرد
بر و خون خور و خون دل کن سبیل | که آتش گلستان شود بر خلیل
با تش بسوز از دل اردم زنی | کز آتش بود شمع را روشنی
مرا شمع سوزنده میگفت دوش | که ای بیخبر ز آتش دل خموش
اگر زانکه پروانه در آتش است | من آنم که با آتشم سرخوش است
چو یکچند زینسان سخن راند شاه | نهاد ند رخ سوی آرامگاه

عتاب کردن شمسه اذرا فروز و اشکارا کردن راز خویش

ملک شاه آن شاه خاور زمین | یکی دخترش بود چون حور عین
ببالا خرامنده سرو بلند | بگیسو بر آشفته مشکین کمند

درخشان رخش چشمهٔ آفتاب
دُرافشان لبش چشمهٔ نوش ناب

دو جادوی مخمورش از خواب مست
دو هندوش افگنده بر آب شست

لبش نوش دارویی هر دردمند
سر زلفش آشوب هر پای بند

دو برگ گلش لالهٔ مشکبوش
دو لعل لبش شهد شکر فروش

شب دلستانش شبستان جان
گل لاله رنگش گلستان جان

سپیدی و در زلف مشکینش ماه
زنخ سیب و در سیب سیمینش چاه

مهش طالع از شام خورشید لوش
گذشته شب روز پوشش ز دوش

سمن بوی و سیمین بر و خوشخرام
پریروی و مه طلعت و شمسه نام

مگر برگذر شاه را دیده بود
بزنار گیسوش گرویده بود

شده صید آهوی شیر افگنش
شکسته دل از جعد مشک اشکنش

برآشفته چون چین گیسوی خویش
دوتا گشته چون طاق ابروی خویش

چو بادام میگون شده نیم مست
برون رفته چون زلف شبگون ز دست

دلش دست در زلف جانان زده
غمش چنگ در دامن جان زده

چو بلبل شده فتنه بر گلشنی
چو آهو شده صید شیر افگنی

دلش ریش و بگشاده از دیده آب
سنانهای مژگان بخون داده آب

ولیکن کس از خویش و اقران او
نبود آگه از درد پنهان او

مگر اشک گرمش که همراز بود
و یا آه سردش که دمساز بود

چو دید آذر افروز دلجوئی را
بتِ یاسمین روی گلبوئی را

برآشفت و گفت ای برافشفته سرو
کجا بوده تیره شب بازگو

پراگنده زلف از کجا میرسی
ز بستان چو بادِ صبا میرسی

ببوئی که در باغ گردیده
بروئی که چون غنچه خندیده

چو سرو از چمن میرسی راستی
مگر فتنه بودی که برخاستی

دلِ سنبل از طره بشکسته
چو ریحانِ تر دسته بسته

ز برگِ سمن آب گل برده
دلِ لاله از غصه خون کرده

مگر بر صنوبر سری داشتی
که در بوستان سر برافراختی

ببالا بلا بوده تا بوده
بگو راستی را کجا بوده

دو هندویت آیا بر آتش چرا است
کماندار چشمت کمان کش چرا است

دگر چین زلفِ صبا برکشاد
چه گویم صبا را که دادت بباد

سمن برچو گل زین سخن برشگفت
خم آورد در سرو سیمین و گفت

که ای آفتابِ سپهر جمال
ندیده بخوبی سپهرت مثال

ببرج شرف شمسهٔ دلبری
قمر مهر روی ترا مشتری

جهان ملاحت بفرمان ترا ست
بگویم چو آزاده سروی برا ست

دلم همچو پسته دهان تنگ بود
زمانی به بستانش آهنگ بود

دگر چون شنیدم که فرخنده شاه
قدح نوش میگرد در بارگاه

مرا در دل آمد که در گوشهٔ
بچینم ز باغ نظر خوشهٔ

نهم گوش بر قول مطرب دمی
بمرغ چمن باز گویم غمی

ولی هندوئی را چو بگشود دست
در افتاد ماهی چو ماهی بشست

خدنگ افگن شیر گیرم به تیر
گوزنی نیرد بر لب آبگیر

گمانم چنان بود کز شاخ سرو
به پیکان در آرم خرامان تذرو

ولیکن چو تیرم برون شد ز شست
خطا گشت و بر شاهبازی نشست

چو آن شاهباز از هوا در رسید
همان لحظه شاه از قفا در رسید

بر آمد ز مرغان دلبل نوا
بناگه خروشی که ای بینوا

ببرجت همای آشیان ساخت
مگر بر سرت سایه انداخت

چه مرغی که سمرغت افتد بدام
چه برجی که خورشیدت آید بیام

تو بهو و طاؤس نرصید تو
تو هندو و کاؤس در قید تو

چو صبح امید دم سپیدن گرفت
دو چشم نشاطم پریدن گرفت

چه دیدم جهانی پر از دلبری
محش مهربان و فلک مشتری

مهی طالع از برج شاهنشهی
بقد راست مانند سرو سهی

خضر تشنه چشمهٔ زندگیش
سزد سرو آزاد در بندگیش

خرامنده سروی بطلعت چو ماه
چو گل رفته در ارغوانی قباه

چو خورشید با تیغ گیتی گشای
چو جمشید با جام گیتی نمای

هنوز آتشش خالی از بوی دود
ندیده کس از آتشین روی دود

خط سبزش افگنده دفتر در آب
سر زلفش افگنده چنبر بر آب

روان را هنوز آبش آتش فشان
در آبش توان داد ز آتش نشان

شده ز آتشش آب شمع چگل
ولی آتشش خالی از دود و دل

نیفگنده طوطیش پر بر شکر
فگنده لبش شوری اندر شکر

چو آن نکته ها شمسه میکرد گوش
درو خیره میگشت و می شد ز هوش

چو باز آمدی گفتی ایماه روی
چه دیدی بیا یک بیک باز گوی

بدانست مهوش که آنحال چیست
دل شمسه در بند سودای کیست

به لعل بدخشان زمین بوسه داد
پس آنگه لب دُرفشان بر گشاد

بصد لابه گفت ای بتِ دلگسل — نگارختن شمع چین و چگل
چو دانی که در هر دمت همدمم — بهر حال در خدمتت محرمم
اگر زانکه گشتی گرفتار دل — چه پنهان کنی از من اسرار دل
کسی را که دردی بود از حبیب — نشاید که پنهان کند از طبیب
پری وار در پرده رانی سخن — بیا پرده از کار خود برفگن
بتِ بربری لعبتِ آذری — مه خرگهی شمسهٔ خاوری
زعنّاب نمود خوش آب را — بخوش آب بگرفت عنّاب را
که خاموش کین نکته ناگفتنیست — ازین گونه دُردانه ناسفتنیست
شدم صید شیر افگنی برگذار — چو خورشید بر شیر گردون سوار
همائی همایون به پرواز بود — چو باز از پیش چشم من باز بود
گرفتم هوا همچو بازِ سفید — هوا در سر و چشم دل پُر امید
که باشم که اندر هوائش پرم — نگر سایه افگند بر سرم
بهم بال بشکست و هم پر بریخت — ز تیرِ قضا چون توانم گریخت
نگار پریچهره آذر فروز — دلش باز صیاد کای دلفروز
مخور غم که غم خون مردم خورد — چو آتش همه آب مردم برد

مبادا گلت زعفرانی شود | به خون نرگست ارغوانی شود
پریوش نگاری که دلخواه تست | به تیره شبان طلعتش ماه تست
مخور غم که او نیز غمخواره ایست | دلش فتنه بر روی مه پاره ایست
طبیب ار بدردی نشد پای بند | چه داند دوای دل دردمند
همای ار نهد بر سپهر آشیان | ویا همچو عنقا شود بی نشان
میندیش کو هم در آید بدام | شبی همچو روزت براید ببام
چو شمع آتش افروز مجلس فروز | دلش باز میداد تا وقت روز
از نیگونه با یکدگر دم زدند | بمی آب بر آتش غم زدند

رسیدن مهرشاه در نخجیرگاه بخدمت همای

عقاب سپیده چو پر برکشید | غراب شب از آشیان بر پرید
خور از تیغ کوه آتشی بر فروخت | شب تیره را همچو هندو بسوخت
شهنشاه خاور بعزم شکار | بگلگون برآمد چو ابر بهار
یکی انداز ترکان نخجیر جوی | بنخجیر شیران درآورده روی
چو شهزاده رخ سوی صحرا نهاد | سواری درآمد ز صحرا چو باد
پریوش مهی بر توسن بسان | پرنیان پیکری بود دریا گذار

جهنده چو باد و رونده چو ابر | پرنده چو مرغ و دلاور چو ببر
چو شه را بدید از لگام و رکیب | بلب صفحهٔ خاک را نقش بست
ملکزاده شبرنگ را پیش راند | دو چشمش در او صاف او خیره ماند
بدو گفت کای رشک سرو سهی | فروزان زتو فرّ شاهنشهی
بگو کز کجای و نام تو چیست | بدین مرز فرخنده کام تو چیست
زمین را ببوسید فرخ سوار | پس انگه چنین گفت ای شهریار
جوانی غریبم ز اقصای شام | برآشفته ایام و گم گشته نام
جدا مانده از یار و دور از دیار | سر سیمیه چون باد و چون خاک خوار
امیدم زهر گوشهٔ توشهٔ | نصیبم زهر خرمنی خوشهٔ
بهر کشوری سیر کردم بسی | بجز سایه همره ندیدم کسی
مرا بود شاهی خداوندگار | بهر نیک و بد بنده را غمگسار
کنون مدتی شد که گردون پیر | جدا کردش از خسروانی سریر
همائی که بود آشیانش سپهر | نشیمن گهش اوج خرشنده مهر
زمین و زمان خورم از فرّ او | مه و مهر در سایهٔ پرّ او
چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد | چو عنقا باقصای قاف اوفتاد

از انگه نهادم سر اندر جهان
بهر مرز پویان بهر سو دوان

زخود درگذشتم که در روی رسم
ولیکن ندانم در و کی رسم

ازان آب چشمم ز سر درگذشت
که آن آفتابم ز سر درگذشت

چو دریا بخون شد کنارم ز چشم
که بیرون دلیش این چشم دارم ز چشم

ولیکن درین راهم این درخورست
که از چشمه چشم آبش خورست

چو یعقوب بی پور دلبند خویش
بهر گوشه جویان فرزند خویش

شنیدم که چون دل ز ما برگرفت
به چین رفت در راه خطا برگرفت

بآهنگ چین چونکه بشتافتم
نشانش بخاور زمین یافتم

فلک بین که چون مید واند مرا
تو گوئی که خون میخوراند مرا

ملک زاده گفت آخر ای نوجوان
ز نامم خویش از چه داری نهان

کسی را که گوهر گرامی بود
کند نام پیدا چو نامی بود

که ما هم غریبیم و آشفته کار
جفا دیده از گردش روزگار

جوان گفت کای شاه فیروزبخت
منم مهرشه پور فیروزه بخت

منوشنگ شه را منم ابن عم
خداوند دیهیم عالی علم

چو بشنید از و شاه بادین و داد
بجست از فراز نگاوه چو باد

گرفتش چو سیمین ستون در کنار | ز شرگان گهر کرد بر وی نثار
پس انگه چنین گفت کای نیکرای | منم شاه شامی گرامی همای
جدا گشته چون شاه خاور ز شام | کنون کرده در ملک خاور مقام
بنقشی بری گشته از عقل و دین | شده فتنه یکباره بر نقش چین
چو باز فلک پر بر افراخته | بخاور زمین آشیان ساخته
چو یکچند ازین گونه گفتند راز | نهادند رخ سوی کاشانه باز
یکی بزم خورم بر آراستند | ز سیمین بران جام زر خواستند
نوا بر کشیدند رامشگران | قدح بر گرفتند سیمین بران
عقیقی می اندر قدح ریختند | می و مشک باهم برآمیختند
نوا گر بتان رود بنواختند | بر آوای بلبل نوا ساختند
پریچهره ساقی مه مشکموی | به کف بر نهاده می مشکبوی
بدینگونه شاهان بر آئین جم | قدح نوش کردند تا صبحدم

رفتن شاهزاده همای بامهرشاه وعاشق شدن مهرشاه بشمسه خاور

سحر چون بر آمد ز طرف چمن | نسیم گل و نکهت یاسمن
شمیم روان بخش باد بهار | نشان داد از آیندگان نتار

بکیوان برآمد خروشِ خروش — در ایوان شهزاده آوای کوس
روان بخش شد باد مشکین نفس — سرایندهٔ مرغان شیرین نفس
در ایوان گل بر تباشیر صبح — فرو خواند بلبل مناشیر صبح
نسیم صبا گشته عنبر نثار — چو چینِ سرِ زلف مشکین یار
ملک را بکامِ دلِ دوستان — ز دند از حرم خیمه در بوستان
چو خورشید با تیغ گوهر نگار — برون آمد از قبهٔ زر نگار
روان گشته با شاه گیتی پناه — گرانمایه بهزاد با مهر شاه
زناگه برون آمد از پنجره — خرامنده سروی چو کبکِ دره
زده سنبلش بر رخِ دلفروز — حبش بر ختن شام بر نیمروز
رخش آفتابِ جهانتاب دل — خمِ ابرویش طاق محراب دل
لبش روح پرور ولی میفروش — شبش مهر پرور ولی روز پوش
فروزان رخش شمع ایوانِ چین — خرامان قدش سرو بستانِ چین
بر زلف پرچینش مشکِ خطا — چو هند و ببازار چین بی بها
رخش داده از باغ رضوان نشان — سرِ زلف شوریده در پاکشان
به سیب و ترنجش روا نرا نظر — بدستش ترنجی مهنر بزر

بیفکند تا شاه گیتی پناه | ازان به کند در ترنجش نگاه
قضا را ز دوران گردان سپهر | بزد بر سر و دوش شهزاده مهر
چنان زد که نارنج گون شد مبرّز | ز خم معنبر ترنج زرش
چو تیرش خطا گشت گفت این خطاست | که کارم شود زان سهی سرو راست
مرا چون ز خشنده ماهست مهر | چرا ماه محرم نماید سپهر
چو از شمع دارد دل خسته داغ | نه جوید بپروانه نور از چراغ
دران نارستان نظر کرد مهر | ز مهرش جوانی شد از ماه مهر
چو از باغ وصلش ترنجی نیافت | بدان چاشنی سوی سیبش شتافت
ز بادام آن رشک سرو سهی | چو به گشت و نشنید بوئی بهی
بصد لابه گفت ای فروزنده ماه | ستم گر کنی در غریبی نگاه
رخم ز آتش دل چو آبی نگر | وزین به نگر تا بیابی مگر
ترنج ترا چاشنی کرده ام | ولیکن ز سیب تو پژمرده ام
دلم بسته پسته تنگ تست | بدست آرش اکنون که در چنگ تست
بزرین ترنجم ربودی قرار | ازان سیب سیمین مرا دم برار
چه نسبت کنندت به پسته دهن | که مغز باشد ز پسته سخن

شکستہ دلم صید بادام تست
زبادست افتادہ در دام تست

گل یاسمین بربُت بربرے
مہ لالہ رخ شمسہ خاورے

بگردِ گلش سنبلش راطواف
سرِ مویش اندر سخن موشگاف

چنین گفت کای مردکم کردہ نام
زسوز زندگی پختہ سودای خام

چو دہقان دربوستان برگشاد
مرنج ارترنجی زشاخی فتاد

تو کوتاہ دستی ونابہرہ مند
مزن دست برشاخ سروِ بلند

زعشقِ گلت میکند خارخار
برآور چو بُلبُل خروشِ ہزار

تفرّج حلالست ازین شاخ وبر
کہ کس را نباشد بران دست رس

اگر سوئی باغ آمدی درنگر
پس انگہ چو بادِ صبا برگذر

ترنجی چو دریافتی درگذار
ترا باگل وسیب سیمین چہ کار

زدل گرمی است این دم سرد تو
زصفراست این گونہ زرد تو

دلت سیب سیمین تمنا کند
ترنجت ولی دفع صفرا کند

ترا صبر سازد نہ شیرین رطب
بہ نخلت چہ باشد ازین پس طلب

مرا با تو این گفتگو چون فتاد
بروگفت سرو کار باخویش باد

پس انگہ رخ آورد سوے ہمای
کہ ای سرو درخسروانی قبای

شب صبح خیزان بروی تو روز — چراغ دلم را ز مهر تو سوز
ز ماه جهان تاب شب زیورت — درفشند مهر از هوا بر سرت
دلم چون فتاده است در قید تو — تو صید همایون و من صید تو
غم درد ما خور که دردت مباد — سیه روی از روی زردت مباد
تو سلطانی و ما بدین درگدای — نگس بین که دارد هوای همای
در آورد شب کز در روز تو دست — ز روز رخت هیچ روزیم هست
دلم در هوایت بروزی فتاد — که روزی چنان روزی کس مباد
ملکزاده گفت ای فروزنده ماه — جهان بین جانرا بر و بیت نگاه
بماه رخت کی رسد دست کس — که کس را نباشد همه دست رس
ز سیمین ترنج تو تا رم نصیب — مرنج ار چه سیبت ندارم نصیب
مرا از ترنج تو دوری بهاست — ز سیبت دلم را صبوری بهاست
ترنجی فگندی و من مست عشق — میفگن که در نارم از دست عشق
ز اشکم چو نارنج گون گشت خاک — ترنجم برفت از دل دردناک
ز بادام ترکی بنارا ندرم — که سیبش ندانم بدست آورم
چو زان نارپستان رخم شد چو به — مرا نار او از ترنج تو به

چو نازش چنین میگداز د مرا | ترنج تو داغم نسازد مرا
دلِ نازکت گر کنون صید ماست | شکاری گرفتی که در قید ماست
شکارِ تو شد شیر گیری چنین | که کرد است بر شیر گردون کمین
ترا ماهی گر برون شد ز شست | بدستانت افتاد ماهی بدست
ز مهر ار مهی را گرفتی بدام | چه ماهی که ماهیست کامد ز شام
مکن بی نصیبی ز روزِ وصال | که مهرِ رخت را مباد از زوال
چو دید آن پریروی زنجیر موی | که شاه از ترنجش ترش کرده روی
ز بادام بر لاله عنّاب ریخت | بران خاک ره از سر شک آب ریخت
چو نومید گشت از همایون همای | شتاگفت و برگشت شد باز جای
پس انگه شهنشاه انجم سپاه | بنزگه در آمد چو خورشید و ماه
چو جمشید بر تخت زرّین نشست | کله بر سر و جام زرّین بدست
کمر بسته بهزاد بر پای تخت | دگر مهرِ شه شاه فیروزبخت
زده چنگ در چنگ رامشگران | روان گشته می بر کفِ دلبران
مه رودزن رود بر دست گرفت | ز عشّاق هر دم نوا ساخته
پریچهر ترکان طوبی خرام | بیادِ ملکزاده پُر کرده جام

عشاق
ز عشاق

شهِ مهر پرور گرانمایه مهر — خروشی برآورده برمه ز مهر
چو شمع اشک میریخت بر روی زرد — روان کرده بر روی سیلاب درد
بکف برنهاده عقیق مذاب — ز نرگس روان کرده یاقوت آب
ز مهرِ رخش شمسهٔ خاوری — ز جان گشته نومید از دلبری
جهان از دمِ آتشین سوخته — ز دل شمع گردون برافروخته
برآورده مرغِ صراحی خروش — سمن عارضان جامِ می کرده نوش
رخ از آتشِ مے برافروخته — گهی ساخته عود و گه سوخته
بدینگونه تا خیل شب در رسید — سپاهِ شهِ روم شد ناپدید
فرود آمد از تختِ زرّین همای — دلارام چو شد بآرام جای

دیدن شاهزاده همای همایون را در خواب و رونهادن به چین

چو چشمِ همایون مشکین نقاب — فرو رفته یک لحظه چشمش بخواب
خوشا طلعتِ دوست دیدن بخواب — ولی کس نه بیند بشب آفتاب
خوشا با خیالِ سرِ زلف یار — رسن بازیِ دل بشبهای تار
خوشا با گل و سنبلِ دل فروز — شبِ تیره بیخواب بردن بروز
به شب چشمِ عاشق نه بیند بخواب — مگر چشمِ معشوق شبگون نقاب

عجب نبود ار تشنه خوابش برد — که در خواب بیند که آبش برد

چو شد شیر گیر آهویش مست خواب — در آمد ز پا هوشش از دست خواب

چو گلزار جنت یکی باغ دید — همه باغ پر لاله و شنبلید

یکی بوستان چون رخ دلستان — همه بوستان سر بسر گلستان

روان گشته دریای آزاد سرو — پر از چهره چون خرامان تذرو

به جلوه در آورد شمشاد را — بلی راستی سرو آزاد را

پراگنده گیسوی دامن کشان — ز عنبر شکن طرّه عنبر فشان

قدش سرو بر سرو سیمینش ماه — رخش ماه و شب را بر و تکیه گاه

مهش مشکپوش و شبش مشکسای — غمش جانگزای و لبش جانفزای

چو خورم بهشتی پر از رنگ و بوی — سمن بوی و گلروی و زنجیر موی

خرامنده در باغ سرو بلند — خم اندر خم افگنده مشکین کمند

روان گشته با نرگس مست پرست — چو گلدسته دسته گل بدست

پرستار با او دو نسرین عذار — یکی بر یمین و یکی بر یسار

ز زر بسته بر کوه سیمین کمر — روان کرده از لعل شیرین شکر

به بستانسرا این نوادر زدند — جهانرا چو گیسو بهم برزدند

که خیزید کان حور عین میرسد — همایون فغفور چین میرسد

چو بشنید نام همایون همای — برون شد ز دست و در آمد ز پای

چو سر سوی خاک رهش در نهاد — پس آنگه لب دُر فشان بر گشاد

که ای مرهم ریش و آرام دل — دلم را لب دلکشت کام دل

شب زلفت از چین شبم او فتاد — شکاریت لاغر بدام او فتاد

من از شام در چین زلف تو صید — تو در چین و از شام آورده صید

میان تو یکموی و از موی کم — من از غم چو موی نه در موی خم

چو هندوی زلف تو بر آتشم — ز خورشید رویت در آتشم

ز نقش رخت نسخه دیده ام — چه نقشی که مثل تو نشنیده ام

من از نقش رویت در اندیشه ام — که صورت پرستی شود پیشه ام

تو در چین و نقش تو ام در خیال — چه نقشی که مثل تو باشد محال

تو در دل بری و من از دلبری — بگو تا کی از دلبران دلبری

دلم مدتی شد که در دست تست — گرفتار آن زلف چون شست تست

نشان تو میجویم از هر چه هست — حدیث تو میپرسم از هر که هست

ز آهوی چشم تو صید تو شد — چو آهو گرفتار قید تو شد

چه نقشی تو ای لعبتِ آذری
که نقشی ندیدم بدین دلبری

دلم را چو زلفت قراری مباد
مرا جز غمت غمگساری مباد

زهی قامتت سرو آزاد دل
چو دادم ترا دل بده داد دل

برین ره گر از مات یاری رسد
درین رهگذارت غباری رسد

مخور غم که این درد و غم بگذرد
چنین نگذراز ما که هم بگذرد

غمِ کار ما خور که غمخواره ایم
بکن چاره ما که بیچاره ایم

بفریاد ما رس که فریاد ما
بگیر دز چرخِ برین داد ما

بُتِ ماه پیکر مه مشک موے
گل یاسمین بوی گلبرگ روے

بمه زلف عنبر شکن برشکست
به تنگِ شکر نرخ شکر شکست

سرِ درج گوهر فشان برکشود
پس انگه بپاسخ زبان برکشود

که ای فارغ از مهربانی و بس
چو سوسن سراسر زبانی و بس

کنون از همایون چه یاد آوری
که صیدِ تو شد شمسهٔ خاوری

مرا چون میان گرد هان هیچ نیست
کنون با تو ام در میان هیچ نیست

ببازار ما دل که آن نقد تست
چه ارزد که قلب است بس ناورست

تو بر تخت شاهی و دعوی عشق
ندانسته رفتی ز سودای عشق

مقامِ محبت سرِ تخت نیست
سر افگندگان را سرِ تخت نیست

اگر عاشقی ترک شاهی بده
بخونِ دلِ خود گواهی بده

دلِ دردمندت که دیوانه ایست
بمستی و جانبازی افسانه ایست

درین زلف مشکین چه کارش بود
کجا طاقتِ زخمِ یارش بود

که گفتت رهِ عاشقی پیش گیر
برو سر بنه یا سرِ خویش گیر

چه پیچی درین زلفِ پُرپیچ و تاب
چه بینی درین نرگسِ نیم خواب

چه در خوابی ار حور عینی مرا
یقینم که در خواب بینی مرا

گر از چشمهٔ چشمت آبی آمدے
کسیت در چنین ورطه خواب آمدے

تو در آشی آبت آید بچشم
زهی چشم اگر خوابت آید بچشم

همای این سخن چون بگوشش آمدش
دلِ خسته در بر بجوشش آمدش

بر آورد بانگ و در آمد ز خواب
ز چشمش روان گشت صد جوی آب

برون آمد از قصر گوهر نگار
غریوان و گریان چو ابر بهار

بکه کوب سر کش در افگند زین
روان شد سوی مرز توران زمین

بری گشته از ملک و فرماندهی
ملول از سرِ تخت شاهنشهی

نه کس همدمش جز غم عشق یار
نه کس همدلش جز دلِ بیقرار

عنان داده برقِ زمین کوب را
قرین گشته دردِ دل اشوب را

بدینگونه میراند باد و دمِ
پس انگه بسر حد چین زد علم

تو نیز ای دلِ تنگ ازین تنگنای
برون شو کز ینسان فراخ است جای

چو افتاد آهوی سر در کمند
درین شهر تا کی شوی پای بند

برو ترک این محنت آباد گیر
لبِ دجله و راه بغداد گیر

چو ایوب در بند کرمان مباش
چو یعقوب در بند احزان مباش

ز هر گوشه درمان دردے طلب
ز هر چشمه آب خوردے طلب

دلی صبر کن تا خلاصت دهند
جفا کش که تشریف خاصت دهند

بکرمان گرت دل ز غم جان دهد
صبوری خلاصت ز کرمان دهد

ز میدان این توسنِ تند خوے
بچوگانِ همت توان برد گوے

تو همت بران و ارکازاده وار
برون آی از چنبرِ روزگار

که این هفت فغفور تاجت دهند
خواقین گردون خراجت دهند

دلی سلطنت در گدای طلب
نوای دل از بینوای طلب

سلاطین گدایان این درگهند
شهان خاکبوسان این خرگهند

برو دست ازین خودپرستی بدار
چو دیوانگان سر بمستی برار

هر آنکو ازین باده سرمست شد | ره نیستی یافت تا هست شد
تو گر پیروی خسرو فرمان ببر | بده جان و از چنگ غم جان ببر
مرا دل از نامرادی برآر | ز دریای غم دُر شادی برآر
چو گل در بغل طاق دیبا مکوش | چو به مشک می باش و پشمینه پوش
کسانیکه در نیستی خو کنند | ز هستی تبرا چو خواجو کنند

حکایت رسیدن همای به سور بازرگان

چو لعل خور از کان برآورد سر | ز زربسته کوه کمر کش کمر
شه مشرق از تیغ کوه تیغ زد | سر تیغ بر جوشن میغ زد
ز شیرین خور کوه فولاد چنگ | که آمد چو فرهاد پایش بسنگ
ز خاور زمین شاه شامی نژاد | بسر حد چین راند توسن چو باد
به ناگه بمنزل گهی در رسید | همه مرحله پر گل و سبزه دید
در و کاروانی پر از مرد و زن | شده بر لب آبگیر انجمن
یکی پیر فرخنده سالار بار | بسی دیده نیک و بد روزگار
ز اندازه بیرون در و سیم و زر | به پیشش غلامان زرین کمر
نژاد بتن زو بپرّان و در چین مقام | چو سعد فلک سیر و سعدش نام

چو شهزاده را دید بر پای جست
رکابش ببوسید و بگرفت دست

تنا گفت و بنشست و پیشش نشاند
ببوسید و بر چشم خویشش نشاند

که شاد آمدی ای جوان مرحبا
ستایندهٔ زینسان بگو تا کجا

بفرما که فرخنده نامِ تو چیست
مقامت کجا و مرادت ز کیست

ملکزاده گفت ای جهاندیده پیر
دلم را حدیثیست چو جان دلپذیر

غریبم ز اقصای شام آمده
چو آهوی وحشی بدام آمده

مرا قیس قیسان شاهیست نام
به چینم هوا و مقامم بشام

منم پور قیسان بازارگان
زبون گشته بر دست خونخوارگان

بعزمِ تجارت برون آمده
ولی غرقِ دریای خون آمده

بدان ای جهاندیدهٔ نیک نام
جهانت هوادار و بختت غلام

که چون کوس رحلت بزد کاروان
رخ آورد سوی سفر کاروان

چهل زنگی دزد با تیغ و تیر
به تن همچو قار و بدل همچو قیر

ز دریا علم سوی صحرا زدند
ز ما موج خون بر ثریا زدند

ببردند با کاروان هر چه بود
بکشتند در کاروان هر که بود

من خسته را این تگاور همند
ازان ورطهٔ خون بایجا فگند

تو هم باز گو نیک بیک راز خویش
فرو خوان سر انجام و آغاز خویش

که اینجا ز بهر چه دارید جای
وز اینجا بسوی که دارید رای

گرانمایه سعدان بازارگان
بر و آفرین کرد و گفت ای جوان

منم تاجر دخت فغفور چین
ولیکن نزادم با یران زمین

بسی گرد آفاق گردیده ام
بد و نیک و شادی و غم دیده ام

ز روم آمده رخ نهاده بچین
چو آهوی مشکین فتاده بچین

بدینجا دژی هست بر رهگذر
ز رفعت بکیوان بر آورده سر

مران قلعه زرّینه دژ نام او
فلک کمترین پایه بام او

در و دژ ند جادو گرفته قرار
فرو بسته بر مرغ و ماهی گذار

کنون گر تو از مانگردی ملول
بفرزندئ خویش کردم قبول

ولی چون مرا با تو افتاده مهر
حذر کن ازین جادوی دیو چهر

ملک راز خود گرچه زو می نهفت
دعا کرد و دستش ببوسید و گفت

تو مخدومی و من کمین بنده ات
تو فرمانده و من سر افگنده ات

ولیکن نیندیشم از جادوی
بجادو نمایم کف موسوی

بگفت این و بر گرد پیل نژند
چو بر کوه پیل ژیان بر نشست

پس آنگه بزرینه دژ کرد روی | برآهنگ جادو شده جنگ جوی

رفتن شاهزاده همای بزرینه دژ و کشتن ژند جادو را

شه شهسواران کشور گشای | مه مهر و زان خورشید را
خروشنده چون ابر بر پشت کوه | شده کوه از کوه پیکر ستوه
جهان دید زانش بجوش آمده | ز تابش فلک در خروش آمده
چو جوشند دریای از سندروس | زده موج بر گنبد آبنوس
علمهای زرینه پرچم سیاه | ز ماهی علم بر کشیده بماه
همه مار پیکر درفشان درفش | بران شقها از حریر بنفش
جهانسوز ترکان خنجر گذار | گرفته بکف خنجر زرنگار
همه کوه پر برق بیرق نمای | همه دشت پر بیرق و برق رای
حقیقین عقابان زرینه چنگ | زده چنگ در چرخ فیروزه رنگ
چو پیچنده ثعبان بیاده لب | ز یاقوت پیکر ز مرجان عصب
شده شیر گردون ز شعله کباب | بجوش آمده چشمهٔ آفتاب
جهانجو چو دریای آتش بدید | دم آتش افشان ز دل بر کشید
براشفت بر شولک باد پای | چو دریای آتش ز جا در آمد ز جای

خدارا باسمای اعظم بخواند | عنان برزد و بور سرکش براند
در آتش جهاندار هم دست کشت | گذر کرد زآتش سیاوش وشت
چو بگذشت زآتش سر سرکشان | ندید از فروزنده آتش نشان
بسی آفرین خواند بر کردگار | پس آنگه رخ آورد سوی حصار
زناگه برآمد یکی تیره ابر | خروشان چو شیر و غریوان چو ببر
هم اندر زمان برق جستن گرفت | دل خستهٔ شه شکستن گرفت
پدید آمد از دامن کوهسار | یکی دیو بتیاره مانند قار
بقد چون شب تیره روزان دراز | برون کرده دندان چو نیش گراز
چو پیلی شده بر پلنگی سوار | به پیشش سیه اژدهای چو قار
چو چشمش بران شاه شامی فتاد | درآمد بسوی شهنشه چو باد
بلرزید بر خویشتن شهریار | بغرید مانند ابر بهار
خدای زمین و زمان را بخواند | پس آنگه زمین کوب را پیش راند
کیانی کمان را درآورد زه | برآمد ز تیر فلک بانگ زه
خدنگی برآورد و بگشود دست | کمان را بمالید و بگرفت شست
چنان زد بران پیل پیکر پلنگ | که از سهم تیرش فرو ریخت چنگ

چو جادو بدید آن کف موسوی
بر و سر لبر بسته شد جادوی

ز پشت دو کوه پیکر به جست
بکوه کمر کش در آورده دست

بر آورد کوه پاره همچو باد
بیفگند بر شاه فرخ نژاد

ملک چون بدید آن گران سنگ سنگ
بجست از نگاور بسان پلنگ

بهامون در آمد ز هامون همیون
بر آورد زان ابر بارنده خون

بزد بر کمرگاه پیلش نژند
سر و دست و دوشش بصحرا فگند

چو ناچیز شد جادوی خیره سر
ملک آفرین خواند بر دادگر

پس آنگه بزرینه در رخ نهاد
بشه رخ شه چرخ را رخ نهاد

یکی کوه دید آسمانش کمر
با یوان کیوان بر آورده سر

ره کهکشانش ره کهکشان
سرشک سر لبر بر سر کشان

بران قلعه همچو نیلی حصار
نکرد دست هم مرغ فکرت گذار

درش را سپهر برین آشیان
ببامش زحل کمترین پاسبان

بران برج کیوان یکی کنگره
نهم طاق چرخش یکی پنجره

قرار نهم منظرش رزمگاه
حریم ششم غرفه اش بزمگاه

شه طارم چارمش پرده دار
بزرگ اردشیر بهرامی خنجر گذار

فلک نقشی از طاق ایوان او
طلایهٔ مه و مهر دربان او

مرادرا زیاقوت رخشنده در
زیاقوت رخشنده رخشنده تر

ستاده ببام آذری پیکرے
برآورده الماس گون خنجرے

کمین کرده بر در یکی نره شیر
زبالای که رخ نهاده بزیر

چنان برشه شیر دل حمله برد
که شیر سپهر از نهیبش بمرد

برفت از شه خسته دل هوش دل
سر دشمن فرو گفت در گوش دل

که هُش دار کاین پیکر مانوے
طلسم است بر گنج کیخسروے

شهنشه بغرید و بگشود دست
بزخم عمودش بهم در شکست

زناگه برآمد زایوان طراق
فرود آمد آن پیکر از پیش طاق

بهامون نگون در فتاد از فراز
هم اندر زمان شد درِ حصن باز

ملکزاده چون قلعه درباز دید
بایوان وکاخش علم برکشید

ببرجش درآمد چو سلطان شرق
خور از مخملش در عرق گشته غرق

تفرج کنان کرد آن بارگاه
برآمد چو در برج گردنده ماه

خلاص دادن شاهزاده همایون پسر فرخ قباد چین از بند جادو و کشادن گنج کیخسرو

سرای پدید آمد از لاجورد
در و جا و ایوان زیاقوت زرد

چو بتخانهٔ چین زلفش نگار — روان بخش و دلکش چو نقش نگار
در ایوان درختی ز زر ساخته — سر از طاق کیوان بر افراخته
یکی طاق فیروزه در پیشگاه — پری پیکری همچو تابنده ماه
بگیسو فرو بسته دریای تخت — بر و سایه افگنده زرین درخت
مهی غیرت شمسهٔ خاوری — بتی رشک بتخانهٔ آذری
شکر شور از شهد شکر دشش — گهر آب از لعل چون آتشش
شبش خادم سنبل عنبرین — مه از خرمن طلعتش خوشه چین
بپرسید شه کای بت حورزاد — بگو کیستی و ز که داری نژاد
بدینجا که آوردت ای سیم تن — چرا پای بندی بمشکین رسن
بت شکرین لعل شیرین زبان — شکر خنده کرد و گفت ایجوان
منم دخت خاقان پریزاد نام — درافتاده چون مرغ وحشی بدام
بشبگون سلاسل به بندانده‌م — به مشکین رسن در کمند انده‌م
مرا ژندجادو کمین برکشود — ز ایوان خاقان چین در ربود
بمکر و حیل در کمندم فگند — بزرینه دژ در به بندم فگند
تو نیز ای بطلعت فروزنده ماه — بگو چون فتادی بدین جایگاه

که جادو درین جای دارد قرار
نیارد برین مرغ کردن گذار

بدینجای سیمرغ پر افگند
سپهدار گردون سپر افگند

برو رحم کن بر جوانی خویش
بهبخشای بر زندگانی خویش

مبادا که آن جادوی نابکار
بداند برآرد ز جانت دمار

ملکزاده گفت ایمه مهربان
شب تیره ات ماه را سایبان

مرا تا نگوی ز جادو غمست
حسودت چنان باد کو این دمست

به شمشیر کین داد بستادمش
بسوی جهنم فرستادمش

مخور غم که مارا ازو غم نبود
که ثعبانم از سحر او کم نبود

کنون های بر پیچهٔ سیم بر
بگو کز همایون چه داری خبر

پریزاد گفت ای برادر خموش
که جانم برآورد زین غم خروش

به چین هر دو ما چون دو خواهر بدیم
ولی هر یک از یک برادر بدیم

از اقبال گر مایه خاقان چین
بزیر نگین داشت توران زمین

ازین دیر خاکی چو محمل براند
به فغفور چین مملکت باز ماند

چو زلف همایون سیه خوشخرام
دراز ست گر قصه گویم تمام

کسی را چو من بخت وارون مباد
دل خسته در ورطهٔ خون مباد

تو نیز از همایون همین بدان — چو بیگانه از چه رانی سخن

ملک حال خود یک بیک شرح داد — که چون در کمند همایون فتاد

دگر گفت کای سرو پیته دهن — جمال تو فال همایون من

چو آن ترک سیمین بر سنگدل — چنان تنگ چشم است و من تنگدل

برو راز خویش از چه پیدا کنم — وز و کام دل چون تمنا کنم

بگفت این و آتش ز دل بر فروخت — بت لاله رخ را بر و دل بسوخت

بلو لو چنان لعل میگون بخست — که از چشمه نوشش آتش بجست

ز بادام گلبرگ را آب داد — به فندق سر زلف را تاب داد

پس انگه شکر خای شیرین سخن — شکر ریخت از شهد شکر شکن

سر درج یاقوت بگشود و گفت — که مشک تتاری نشاید نهفت

چه پوشیده داری ز من ماجرا — که این درد را از من آید دوا

اگر دور گردون بچینیم برد — سوی شاه توران زمینم برد

وزین کوه سرکش بجامون رسم — دگر ره بقصر همایون رسم

رسانم دلت را ز دلبر بکام — برون آرمت همچو آهو ز دام

ملکزاده بروی شناگ نرید — پس انگه ز قیدش برون آورید

زمانی بگشتند با یک دگر
رسیدند ناگه بقصری ز زر

ز فیروزه دیدند ایوان چهار
دروسیگون قبه ز رنگار

فگنده دروکرسی لعل فام
نهاده بر و لوحی از سیم خام

نوشته بران لوح سیمین بزر
که ای تاجور شاه عالی گهر

همای همایون سپهر و زسخت
که زیبد سپهر و مهت تاج و تخت

چو زرینه در را مسخر کنی
طلسمش بفرزانگی بشکنی

چو این قبه سازی همآشیان
فروشو بدین پایه نردبان

که تا گنج گیخسرو آری بچنگ
برآری سر از چرخ فیروزه رنگ

بدان ای جهانگیر گردن فراز
که گردد بدست تو این گنج باز

چو برخواندی این لوح سیمین تمام
زما بر تو باد درود و سلام

ملکزاده چون چشم را کرد باز
بزیر زمین دید راهی دراز

ز مرمر درو پایه ها ساخته
همه خشت زرّین درانداخته

فرو شد بدان پایه فرخنده شاه
دران نکته ها کرد یکیک نگاه

دری دید عالی ز سنگ رخام
بر و قفلی افگنده از سیم خام

بپازید بازو و بکشود دست
در و قفل سیمین بهم درشکست

پدید آمد ایوان زرین چهار
چو بتخانهٔ چین همه پرنگار

چهل خم در و پر ز لعل و گهر
همه در کشیده بزنجیر زر

بران هر یکی گوهر شبچراغ
درخشنده هر یک چو در شب چراغ

چو آن دید خورشید گردون رکیب
ببالا برآمد دگر از نشیب

پرنیان را بر نگار و نقش
ز خجستگی دُر و لعل بر سر فشاند

پریوش چو خورشید و گلگون چو ابر
ملک چون بهامون خروشنده ببر

یکی همچو بلقیس دور از سبا
یکی چون سلیمان ز هدهد جدا

یکی همچو مه بر سر کوهسار
یکی سایه مانده از مهر یار

یکی آفتابی رسیده بکوه
یکی ذرهٔ گشته از غم ستوه

یکی مهد زرین بر پشت پیل
یکی بر زر از دیده بارنده نیل

یکی صبحی از بام سر برزده
یکی صبح تا شام بر سر زده

یکی حوری از جنت افتاده دور
یکی در جهنم ز سودای حور

یکی چون پری خسته از دست دیو
یکی را چو دیوانه در دل غریو

چنین تا رسیدند با قافله
علم بر کشیدند بر مرحله

همه کاروان گوهر افشان شدند
بهای فرس شان سر افشان شدند

چو آگه شدان پیر سالار بار
روان کرد بر شاه مهوش نثار

بگرگه درآوردشان بزم ساز
فرو گفت شهزاده آن قصه باز

که این برگه جای آرام نیست
مرا جز بزرینه دژ کام نیست

سبک برنشینید از اید رکنون
گزان کوه سر کش به پشت هیون

بهاسون کشیم آن گرانمایه گنج
فراش کنیم آنهمه درد و رنج

بگفت این و برنشولک کمر بست
برآمد چو مه بر سپهر برین

سر برشتگان آوران
شتابنده برپشت کوهیکران

بهایل هیون برنهادند زخت
بسرعت براندند چون باد سخت

علم برکشیدند بر تیغ کوه
ز کوهیکران کوه گشته ستوه

خروشان بزرینه دژ در شدند
بایوان ژندِ بدخو تر شدند

بهر گوشه قصری ز زر یافتند
بهر گنج گنج دگر یافتند

تفرج کنان گرد آن بارگاه
بگشتند با شاه گیتی پناه

پس انگه بگنج اندرون تاختند
ز یاقوت و زر دژ بپرداختند

چو شه گنج زرینه دژ برگشاد
جهان را بشد گنج قارون زیاد

هزار و صد و شصت بر از سیم و زر
دو صد شتر بود عدی پر گهر

چو عود قماری و دیبای چین | چو یاقوت رمان و درِ ثمین
چو فیروزهٔ سبز و مشکِ ختن | چو لعلِ بدخشان عقیقِ یمن
به پشتِ ستوران دریا گذار | بهامون کشیدند از کوهسار
همه ره هیونان البرزران | شتابنده در زیر بارِ گران
همه کوه در کوه هامون نوند | جرس برکشیده بچرخ بلند
از انجا علم سوی هامون زدند | بسی طعنه بر گنج قارون زدند
پس انگه علمها برافراشتند | بآهنگ چین راه برداشتند

رسیدن شاهزاده همای و سعدان تجار و پریزاد به چین

چو سلطان انجم برآمد بگاه | ز ماهی مسلّم شده تا به ماه
تبیره زن از کوهه زنده پیل | بغُرش درآورد کوسِ رحیل
گرفته ز بامِ شتر ساربان | گرفته جرس ناله در کاروان
هیونان زرین جلاجل چو کوه | به پی کرده کوه و بیابان ستوه
نگاورنوندانِ چون پیل مست | به پویه زبادِ صبا برده دست
پریزاد مه پیکرِ سیم بر | چو خورشید رخشنده در مهد زر
ز شعرِ سیه بسته بر گل نقاب | ز سنبل شب افگنده بر ماهتاب

شکر لب چو گل در شکر گون پرند — شکسته بشیرین شکر نرخ قند

بتِ پرنیان پوش محمل نشین — همنبر پریزاد خاقانِ چین

نشسته برزّین عماری چو ماه — روان در رکابش گرانمایه شاه

بپویه درآورد هامون نورد — بگرد پسیکر از که برآورده گرد

بهوئی همایون همایون همای — شتابنده چون باد بر بادپای

چو طاؤس زرّین پر افراخته — بابر بلند آشیان ساخته

بگردِ عماری طوافش مدام — چو حجاج بر گرد بیت الحرام

چو در زلف شب چین درانداختند — علم بر درِ چین برافراختند

بیک منزلی خیمه زد ساروان — همه چین بجوش آمد از کاروان

چمان ره نوردِ زمین کوب شان — خروشان درای دل آشوب شان

برون آمد از هودجِ زرنگار — چو رخشان مه از هودج ابرِ بهار

چو بلقیس ثانی ز زرینه مهد — برآمد درآمد سلیمان عهد

به خرگه درآورد و پیشش نشاند — برِ مردم چشم خویشش نشاند

جهاندیده آن پیر سالار پیر — فرستاد سوی شهنشه بشیر

که اینک پریزاد خاقان رسید — چو گل باز سوی گلستان رسید

چو یوسف رخ از مشرق گردراه
برون آمد از چاه کنعان پگاه

خروشش غریوان برآمد به شهر
به جولان درآمد ز لیخای دهر

تنگرخان برون آمد نداز حرم
بصحرا زدند از شبستان علم

بایوان رساندند خورشید را
نگین بازدادند جمشید را

دگر ماه تابان برآمد به برج
گرانمایه لولو درآمد بدرج

تدرومی برون جست از چنگ زاغ
بپرواز شد تا باطراف باغ

گوزنی درافتاده از پشت کوه
شده از کف زنده پیلی ستوه

برو سایه افگند فرهمای
دگر سر برآورد شد باز جای

پریزادهٔ خفته در گلشنی
زبون گشت بر دست اهرمنی

برآمد قضا را یکی تند باد
ز چنگال آن اهرمن درفتاد

مگر آهوی بر لب آب گیر
فتاده به چنگال شیری اسیر

چو بشنید بانگ زمین کوب شاه
برون جست و شد تا بآرامگاه

غزالی بر چشمهٔ خفته بود
برو شرزه شیری کمین برگشود

درافتاد در چنگ آن شیر مست
ولیکن چو روبه کمش نخبست

پریزاد چون شد بر شاه چین
بطرف چمن باز شد یاسمین

گرانمایه سعدانِ روشن ضمیر — که بخشش جوان بود و تدبیر پیر
هم اندر سراپرده یکی باغ بود — کز و روضهٔ خلد را داغ بود
بزد خیمهٔ بر لبِ آبگیر — فگند از زبرجد کیانی سریر
در آورد شه را به بستان سرای — ترنم سرا گشت و دستان سرای
چو گردون شتابان شهنشاه شرق — بزیرش جهنده براقی چو برق
در آمد بایوان بازارگان — چو سوئی حمل شاه سیارگان
با ورنگ فیروزه گون بر نشست — ز یاقوت رخشنده ساغر بدست
ز نوشین لبان جام نوشین گرفت — ز خوبانِ چین زلف پرچین گرفت
بیادِ همایون قدح نوش کرد — غم و محنتِ ره فراموش کرد

گفتن پریزاد احوال خویش را با همایون و صفت شاهزاده همایون

شنیدم که طغراکشِ این مثال — چنین زد رقم بر مشاهیر حال
که آنمرغ کز آشیان کرد یاد — ببرج همایون نشیمن نهاد
پریوش پریزاد را باز یافت — سهی سرو شمشاد را باز یافت
بپرسید کای جانِ شیرین من — بروی تو روشن جهان بین من
که بردت چو شمع از شبستان خویش — که آورد بازت بایوان خویش

که بردت چو گلدسته از بوستان | که آورد بازت سوی گلستان
پریزاد بت روی شیرین بچین | سهی سرو گل روی سیمین بدن
گهر بار شد لعل گوهر کشش | شکر ریز شد شهد شکر وشش
بسی دُر بالماس دیده بسفت | پس آنگه زمین را ببوسید و گفت
که ای شاه خوبان چین و چگل | روان بخش جان دل افروز دل
بصد وجه روی تو گلزار جان | بصد باب کوی تو بازار جان
ترا بر دل از کس غباری مباد | بجز دلربائیت کاری مباد
مبیناد چشم تو غبن الکمال | میاراد حُسن تو روز زوال
مشو راد برزگست خواب صبح | که برد آتش مهر تو آب صبح
غلام قدت سرو آزاد باد | پریشانی زلفت از باد باد
حدیثم مپرس ای مه دلنواز | که چون زلف پرچینت آمد دراز
شبی ژند جادو کمین برکشود | مرا بیوبا داز زمین در ربود
بزرینه دژ برد و محبوس کرد | که خاکش زرست و زمین لاجورد
چه گویم که دور از تو چون بوده ام | ز دل غرقه مسج خون بوده ام
قضا را جوانی بدانجا فتاد | که بختش جوان و قضا بنده باد

برآورد مرغ سعادت نوا | درآمد همایون همای از هوا
ز شهپر مرا سایه بر سر فگند | ز قیدم برآورد بکشود بند
چو بلبل بگلزار بازم رساند | ز مردن بعمر دراز م رساند
چه گویم جوانی چو سرو سهی | فروزان مهی ز اسمان مهی
سواری چو آتش برآسپی چو باد | که چون او بمردی زمادر نزاد
فریبرز برزی سیاوش وشی | شهی سرفرازی سری سرکشی
منوچهر چهری فریدون فری | جهانگیر گیری سکندر دری
بلب دستانی برخ فرخی | فروزنده رائی شکر پاسخی
دُرافشان عقیقی درخشان مهی | همایون همای جهان جو شهی
شهی آهنین چنگ زرین کمر | چو دریا گهر بخش دروشن گهر
شه چرخ را رخ نهاده برخ | شهان پیش اسپش فتاده برخ
علم بر رواق زبرجد زده | کله گوشه بر فرق فرقد زده
خورش کمترین گوهری در کمر | مهش کمترین کوکبی بر کمر
ارم نقشی از رزمه بزم او | قیامت نموداری از رزم او
نسب کوی از تخمه اردشیر | حسب گوی افزون تر از نژه شیر

هنوزش بنگبرگ ریحان تر است | هنوزش خضر آب حیوان سخت
هنوزش نیامد ز شکر نبات | نداوش هم از مشک اذفر برات
هنوزش زگل بر رخ لاله داغ | هنوزش همین خالی از یرزاغ
فروهشته از شاخ عرعر کمند | بشگون رسن عرعرش پای بند
ز مشکین کلاله گلش مشکبوش | شبش روز فرسا و لب میفروش
بر شکرش آب آب نبات | ز خاک درش چشم آب حیات
اگر زانکه گیرند یاری همو | وگر مهر ورزند باری همو
ولی با همه خوبی و دلبری | هوای تو کرد پیشش از دل بری
ز خون دلش دیده دریا شده | خراس فلک زیر و بالا شده
ز نقشت مگر نسخه یافت است | که روی از مه و مهر بر تافت است
نشان تو جوید بهر کشوری | خیال تو بیند بهر منظری
چو خالت لبوسی ز خط بر نهاد | چو مشکین کمندت بچین او فتاد
کنون از دو عالم طلبگار تست | چو باد بهاری هوادار تست
دلش مشکن اکنون که زلفت شکست | بدست آرش اکنون که آید بدست
نشاید کز و باز گیری نظر | که چشم درخت برد ز و خواب و خور

دل و دین بسوی تو بر باد داد
چو هندوی زلفت بآتش فتاد

غریب است و از رحمت بی نصیب
گر شش رحمت آری نباشد غریب

سخن هر چه زینگونه دانست و گفت
گهر هر چه زمینان تو انست سفت

دمش در مهِ مهر پرور گرفت
دلش مهر دیرینه از سر گرفت

قدح نوش میکرد میکرد گوش
بهوشِ سخنهای او داده گوش

که از حال شهزاده آگاه بود
دلش با وی و دیده همراه بود

که ناگه بتوران زمین او فتاد
بایوانِ فغفور چین او فتاد

که کارآگهانش هم از گرد راه
خبر کرده بودند را حوال شاه

ولی آشکارا نمیکرد راز
نمیگفت با هر کس این نکته باز

به بیچاره گفت ایمه مهربان
دلم را روان بخش و تن را روان

گر بار زمینان سخنها مگوی
وزین پس درین راه تیره مپوی

مرد هر چه به پسندد آنرا پسند
وزین هیچ نکشاید لب به پند

با دم چشمان بسته دهن
چه گوی که بیمغز باشد سخن

چو چون قدش عرعری برنخاست
مگو زانکه بر کار ما نیست راست

زر کاکلش عنبر افشان بود
ز روی پریشان پریشان بود

ور انکه موی شگافد به تیر — بموی کمان ابروانش بگیر
مرا نامچه گر خسرو دست ارگدای — همایون نسنجد به تیر همای
کمانی چو ابروی او کس ندید — کمانم نیارد ابرو کشید
بمردی گرفتم که رویین تن است — نه آخر کنون در چه پیرزن است
چو پیرزن اگر با تو همره فتاد — سرش بر نه اکنون که در چه فتاد
گرفتم که سلطان مصر است نیز — نباشد چو یوسف برما عزیز
اگر عاقلی هیچ دیوانگان — مکن آشنائی به بیگانگان
بیا تا یک امشب برانیم شاد — ز دوران گیتی نیاریم یاد
بمی تازه داریم عهد کهن — بگوئیم خبر قول مطرب سخن
بگفت این و جام عقیقین بخواست — که بی باده کار طرب نیست راست
بدو داد کین جام می نوش کن — همه رنج و سختی فراموش کن
پریزاد بگرفت و بربط کشید — پس انگه مغنی نوا برکشید
ببرده سرا بانگ پرده سرای — در افتاد در سر می جان فزای
پریچهرگان در سمن آویختند — زدند آب و آتش برانگیختند
چنین تا برآمد ز بلبل هزار — برآورده مرغ سحرخوان صفیر

رفتن شاهزاده همای ببارگاه فغفور چین و دیدن همایون را

چو برزد علم خسرو چین ز رنگ
برون آمد آئینهٔ چین ز رنگ

سر سروران شاه شامی نژاد
ز طرف شبستان برآمد چو باد

بدریا بر گورسم برنشست
کمر بست چون کوه و خنجر بدست

جهانگیر چون شاه سیارگان
شتابنده با پیر بازارگان

بآئین و رسم فریدون و جم
بایوان فغفور چین زد علم

یکی بارگه دید سر در سپهر
درخشنده از روشنی همچو مهر

سراپرده بر کشیده بماه
زده تخت فغفور بر پیشگاه

ستاده بشه خلج و کاشغر
بکیک آماجش از پیشگه دورتر

چو جیپال و قیصر دو صد بنده پیش
بهر جا ز حیرت سر افگنده پیش

دو رویه غلامان زرین کلاه
زده صف بگرد در بارگاه

جهانجوی شاهان کشور گشای
برسم غلامان ستاده بپای

جهان سوز ترکان فغفور تاش
زده بر فلک نعرهٔ دور باش

سرائی و شاقان مجلس فروز
گهی عود سازو گهی عود سوز

ترنم سرایان ترنم سرای
خروشان صراحی بهر سو سرای

گره گیر مویان نسرین بدن | ز مو بسته بر سر و سیمین رسن
شکر لب شگرفانِ شیرین چو قند | بر افگنده بر مه شکر گون پرند
روان کرده می در بلورینه جام | بگردش در آورده ساغر مدام
نشسته شه شرق بر تخت عاج | ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج
بساطی فگنده ز دیبای چین | مرصع ز یاقوت و دُرِّ ثمین
در آمد همای از درِ بارگاه | ز گوهر بسر بر نهاده کلاه
بخدمت زمین هفت جا بوسه داد | ثنا گفت و انگه زبان برگشاد
که شاها برستار بادت جهان | سر افگنده پیشت کهان و مهان
چو خورشید تیغت جهانگیر باد | خدنگت چو تیر آسمان گیر باد
ز مهرِ تو روشن دلِ آفتاب | بلند از تو دیهیم افراسیاب
پس انگه بر افشاند بر شهریار | طبقهای گوهر بر سم نثار
ز لعل بدخشان و ز نار گهر | ز یاقوت و فیروزه و سیم و زر
بسی پیشکش کرد در پیشگاه | دران خیره گشتند شاه و سپاه
چو آن پیلتن پیش شه رخ نهاد | سبک شاه فرخ رخش دست داد
ببوسید دست شه و پای تخت | بپرسید شاهِ فروزنده بخت

که سعدان بگو کین جوان از کجاست | که سروی چنین راستش بر نخاست
زمین را ببوسید سعدان پیر | ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر
که شاها جهان در پناهِ تو باد | زمین تخت و گردون کلاهِ تو باد
قمر عکسی از شمع خلوت گهت | فلک نقشی از دامن خرگهت
بدان ای جهانگیر فرخنده رای | پدر بر پدر شاهِ کشور کشای
که چون دور گردون بپیمود دور | باقصای شاهم برادر بماند
کنون مدتی شد کزین خاکدان | برون رفت و ماند از وی این نوجوان
چو بر صوب شاهم گذار او فتاد | مرا ورا سفر اختیار او فتاد
بعزمِ زمین بوس این بارگاه | کمر بست و آورد رخ سوی شاه
پس آنگه چو سوسن زبان برگشود | فرو خواند از زادبش هر چه بود
ز حالِ پریزاد سیمین عذار | ز ترکِ طلسمات روئین حصار
ملک آفرین کرد و بنواختش | سر از طاق گردون برافراختش
ملکزاده از بادهٔ شوق مست | چو بدری بصدر ملک بر نشست
شهنشاه جام می داد و بنشاد پیش | بفرمود تشریفش از خاص خویش
کیانی کلاهش بسر بر نهاد | بمنشور و گنجش بسی وعده داد

پس انگه چو جم جام بر دست زد
ز زرین قدح کام بر داشتند

نوا ساز مستان نوا بر گرفت
بزد چنگ و بربط ببر در گرفت

وشاقان شیرین لب باده نوش
ببرده سرا در فگنده خروش

مه ساقی از لعل خورشید فام
چو خورشید در گردش آورد جام

شده توده در نقل انهای سیم
بجای شکر لعل و در یتیم

زده طعنه شیرین لبان بر شکر
زده دست کپیکران بر کمر

کشان گشته در پای شوخان و شنگ
سر زلف شبگون و گیسوی چنگ

مغنی بمالید گوش رباب
بگردش در آورد ساقی شراب

اثر کرده در شاه و شهزاده مے
زده چنگ در نای ناهید نے

شکر خند ترکان شیرین عذار
گرفته بکف مجمر زر نگار

ببر بر شده دود دل عود را
زده عود صد طعنه داؤد را

شراب عقیقین و بانگ سرود
لب لعل ساقی و آوای رود

ز جان حریفان ربوده قرار
ز دست ندیمان برون برده کار

تنانی کز آتش ندیدند دود
ز گیسو بر آتش فگندند عود

پریچهرگان ساغر مل بدست
سمن عارضان دسته گل بدست

ز هر گوشه سروی خرامان شده
ز هر برج ماهی درخشان شده

بهر جانبی سرفرو برده مست
بنیغمای دلها برآورده دست

بهر گوشه ترکی خطای نژاد
فگنده بچین زلف زنگی نهاد

مه آتشین چهره ساغر بدست
بت عنبرین طره مجمر بدست

سبک روح ترکان نازک میان
شده سرگران از شراب گران

بتان مست و در ساغر آویخته
قدح رفته از دست و می ریخته

مه ساقی افتاده مست و خراب
برون رفته از چنگ مطرب ربابی

اثر کرده در شاه دلداده مے
برآورده گلنارش از باده خوے

می از چنگ نوشین لبان کرده نوش
بچنگ ترنم سرا داده هوش

چو نرگس سر افگنده مست و خراب
شده نرگس جادویش مست خواب

می دوستکامی بکف برنهاد
بنوشید و آنگه زمین بوسه داد

ملک را ثنا گفت در پای خاست
روان شد چو سروی خرامنده راست

برون آمد از قصر فغفور شاه
که تا رخ نهد سوی آرامگاه

ز ناگه برون آمد از پیش طاق
بتی چون مه از لاجوردی رواق

بهشتی روان بخش طوبی خرام
بهشتی مثال قیامت قیام

قصب پوش ماهی لطلعت چو ماه — قصب بسته بر ماه کیتی فروز

نمودار از خلد عنبر سرشت — برفتار طاؤس باغ بهشت

چمان چون خرامنده سرو چمن — درخشان چو رخشان سهیل یمن

مهش در شب تار و آتش در آب — چمن برگ در مشک و در مشک تاب

شکسته چمن عارض سیم بر — به تنگ شکر نرخ تنگ شکر

نهاده ز شیرین لب جان بناه — نمکدانی از قند بر قرص ماه

دو چشمش دو هاروت جادو فریب — ربوده ز جادوی بابل فریب

تذروی به غبغب مطبق شده — ترنجی ز نخلش معلق شده

غزاله غزالی غزل گوی او — هژبر بران شد مصید آهوی او

شبش سایبان بسته بر طرف ماه — زده حلقه بر مه دو مار سیاه

روان گشته آب از به با بلش — حبش هندوی زنگی مقبلش

دو هندوی پرچینش پرچین شده — سر افگنده پرچین و در چین شده

گره کرده بر لاله مشکین کمند — شکسته بشیرین شکر نرخ قند

کشیده کمان بر قمر زا برویش — ستاده پرزاد در پهلویش

درخشان دو رخشان چو شمس و قمر — درافشان دو لب شان چو شهد و شکر

برفت از خبر شاه گیتی گشای
برون شد ز دست و در آمد ز پای

بدانست کانماه گلچهر کیست
بت نوش لب ماه بی مهر کیست

همایون بت دلربا را بدید
که با وی پریزاد سیمین بر است

چو چشمش بران حور پیکر فتاد
چو سیمین ستونی ز پا در فتاد

چو بگذشت یکساعت آمد بهوش
ز ماهی بر آورده بر مه خروش

ز سودای جانان فغان در گرفت
دل از جان شیرین دوان بر گرفت

نظر کرد بر هر طرف پیشش ندید
طلب کرد و بر جای خویشش ندید

کله چون مه از مهر بر خاک زد
ز حسرت گریبان جان چاک زد

ز سوز جگر آتشی بر فروخت
نهم اطلس سبز چرخی بسوخت

دلش باز مید او سعدان بسی
کز و مهربان تر نبودش کسی

چو سعدان بپرسش بسی پند داد
غریوان بر آرامگه رخ نهاد

چو زلف همایون قرارش برفت
ز خون جگر آب کارش برفت

بگریه دل سنگ را آب کرد
جهانرا ز دل غرق خونناب کرد

چو سنبل قدش راستی خم گرفت
ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت

عاشق شدن همایون بر ستاره اوج

همای همایون چو بر برفراخت | نشستن در ایوان فغفور ساخت
ز کار آگهان خادمی نامور | خبر برد سوی همایون مگر
که شهزاده مهمان شه آمد است | عطارد با یوان مه آمد است
پریزاد گفت ای بت سیم تن | شه خوبرویان چین و ختن
بیا تا برآریم بر قصر شاه | تفرّج کنیم اندران بزمگاه
نهانی نشینیم بر طارمی | بخلوت برآریم با هم دمی
که خورشید شامی مه پیکر است | بیا دلبت باده دارد بدست
شه شرق فغفور گردون جناب | نشسته است بر تخت افراسیاب
ز کیخسروانی که برخاستند | بدینگونه بزمی نیاراستند
همایون چو بشنید بر پای خاست | روان گشت چون سرو گفتار راست
ولیکن مبادا که بیند کسی | کزین معنی اندیشه دارم بسی
برفتند بازی چو کبک از دره | زدند از حرم خیمه بر بنجره
چه دیدند بزمی چو خلد برین | پر از ماه رویان چون حور عین
خروشان ملکزاده چون پیل مست | برون رفته از دست و ساغر بدست
برآورده خوی نامش از ناب مے | ز لعل لبش ریخته آب مے

[illegible] بموی دو صد زنگی آویخته

بگرد گل از سنبلش سلسله زده حلقه بر مشتری سنبله

چو گوی کمر بسته بر شاخ سرو همی شُسته لب را چو خون تذرو

کجِ نهاده چو فرخاریان میان تنگ بسته چو بُلغاریان

چو مه در برش آسمانی قباه چو خور بر سرش خسروانی کلاه

دو ابروی مشکینش از دلبری کشیده کمان بر مه و مشتری

همایون چو آن لاله رخ را بدید چو لاله دلِ خسته در خون کشید

رخش دید و از خون در آتش فتاد چو شمع از غمش دل بر آتش نهاد

ز باغِ رخش برگ خیری بدست بخونِ جگر برگ خیری شُبست

سهی سروش از غم چو چنبر بماند چو سرو سهی دست بر سر بماند

[illegible] بدل کرد گلنار را بخون در نشاندآن دو خونخوار را

دو برگ گلش گشته زرینه پوش دو بحر عبث دود کان جوهر فروش

[illegible] شید عناب را به فندق همی شید بهتاب را

ز طارم به خلوت سرا پرده مهد [illegible] شیرین روان کرد شهد

به نیمه در اگفت کای پرفریب چه کردی که بردی ز جانم شکیب

بیکدم بر آتش نهادی مرا | بافسوس بر باد دادی مرا
دمم دادی و در دمم سوختی | زغم در دلم آتش افروختی
رهی بیشیم آمد که پایانش نیست | فتادم بکاری که سامانش نیست
بدین غم توام رهبری کرده | زجانم درین ره بری کرده
ولیکن چه درمان که خود کرده ام | خطا کرده ام نیک و بد کرده ام
شدم صید شیر افگنی شیر گیر | که از صید شیران ندارد گزیر
همانم که چون مه ببامم آمدم | تو گوئی چو ماهی بدامم آمدم
چو بر مه فگندم ز عنبر کمند | چه افتاد کافتادم اندر کمند
ندارم برون از تو فریادرس | کنونم درین ورطه فریادرس
بفرما که کوئی حبیبم کجاست | چو بیمار گشتم طبیبم کجاست
پریزاد گفتت ای بت حورزاد | زمهر رخت چشمم بد دور باد
پریچهر ماهی که دلدار تست | مخور غم که از جان گرفتار تست
مبادت دردی بر دل که در دت مباد | جگر کرمی از آه سردت مباد
گر مرغ باشد بدامت آرمش | وگر صبح گردد بشامت آرمش
چو مشکین سلاسل پریشان مباش | چو مهر از جگر آتش افشان مباش

اکنون باد بر کار ما رنجیست است
که بر جان ما گرد غم پیچیست است

بیا تا بی شاد داریم دل
ز بند غم آزاد داریم دل

می تلخ چون جان شیرین نهیم
بتلخی چرا جان شیرین دهیم

خوش آمد ازین سرو آزاد را
نگار ختن شمع دلشاد را

ز گل عارضان جام گلگون بجوست
ز می خون چشمان پر خون بجوست

سمنبر بتان در می آویختند
سمن بوی اندر قدح ریختند

پری پیکران مجلس آراستند
طرب را فرو دند و غم کاستند

خطاب کردن شاهزاده همای با شمع و زاری کردن

چو بشنست شمع ز مرد لگن
بپوشید چهره عروس ختن

شه مشتری روی خورشید را
نه مهر سپهر همایون همای

قد طوبی آسا ز غم خم زده
دمش دم زد و دهنم زده

ز سودای جانان بجان آمده
ز افغان دل در فغان آمده

ده یکی شمع سوزنده پیشش
سر افگنده چون شمع دریای خویشش

ز بس کز دل خسته آتش فروخت
بر و شمع سوزنده را دل بسوخت

چه گویم که آن لحظه چون میگریست
که با شمع میگفت و خون میگریست

که ای تابناک اختر انجمن
سرافراز گردن کشی تیغ زن

تو ئی قایم اللیل شب زنده دار
گر امشب بمیرم تو شب زنده دار

چو از پا فتادم تو بر پا بباش
ببالین من پای بر جای باش

ز سوز جگر ناگزیرم چو تو
دمی گر نسوزم بمیرم چو تو

تو آن برق زن بیرق بارگی
که شب تا سحر در تپ محرقی

چو لاله همه خون دل میخوری
ازان رو چو سوسن زبان آوری

فروزنده سرفراز نده
درازی بقامت گداز نده

چو از آتشت کار دل در گرفت
دل آتشین کارت از سر گرفت

با تش زبانی مده سر بباد
که کار تو با آب چشم او فتاد

شب افروز شب زنده داران توئی
چراغ دل و نور یاران توئی

اگر شعله جان بسوزد ترا
دل آتشین بر فروزد ترا

گر از سوز دل گوئی یک نکته باز
زبانت ببرند در دم بکاز

ز سر آتشت در دل و تن زنند
نشانند بر قطع و گردن زنند

مزن دم که وابسته یک دمی
چو در دم بمیری چرا غ دمی

توان همچو او زنده و سرافگنده
که سر باختی هم چنان زنده

ترا حکم جان پروانه هست — که چند نیت پروانه در خانه هست

چو پروانه داری بگو روشنم — که در بر که مسند مجلس منم

بپروانه نور از تو گیرد چراغ — ولی هست پروانه را از تو داغ

چو ضحاک گشتی بعالم علم — ولی دم زنی هر دم از جام جم

درفشان درفشش ار برافراختی — ز آتش چرا تاج زر ساختی

تو ضحاکی و مارت از دوش خاست — ولی نیش از چشمهٔ نوش خاست

مزن دم که خود خون خود میخوری — مکش سر که خود آب خود میبری

چو فرهاد در عشق شیرین بمیر — وگرنه برو ترک شیرین بگیر

چو مجنون بسودای لیلی مناز — چو فرهاد بر جان شیرین بباز

تو کافوری و خادمت عنبر است — عجب جوهری کاشتت در خور است

زنی دم ز خلوت نشینان شام — که در روی سجاده داری مقام

صبوحی پر از گریه و سوز تست — پر از دود و آه جگر سوز تست

ترا تا که در کنج خلوت نشاند — مرقع که دادت که مقراض راند

ریاضت کشی جام نوشین بنوش — برهنه تنی دلق شمعی بپوش

گدایی که پروانه میخواندت — که بر روی سجاده بنشاندت

برین گریه و سوز بر خود مخند
برو گریه و اشک گرمت مبند

گهت می فرو نرندو گه میکشند
گهت می نشانند و گه میکشند

ترا چون سر و کار با آتش است
دلِ آتشینت با آتش خوش است

گر آتش بجان باز گیری رواست
ور از آتشِ دل بمیری رواست

کشی خنجرِ تیز و پوشی کفن
زبان آوریِ سرکشی بی سخن

[illegible]
بگویت کشیدند و افسر فکندند

ترا با خور و خواب نبود سرے
مرا از چه پروای خواب و خورے

شبم را تو دود دلگفن دودهٔ
که دود دلگنم بود و نابودهٔ

چه مرغی که بی بال گیری هوا
ولیکن چو بلبل نداری نوا

اگر پر برآری پرت بر کنند
وگر سر برآری سرت بر کنند

تو آن شب نشینی که تا خاستی
زدی راستی را دم از راستی

مگو سر پروانهٔ پیش کس
که پروانه روشن تو خوانی و بس

شهانرا ازان محرمی در حرم
که شب زنده داری و ثابت قدم

گهی دم ز کافور و عنبر زنی
که از روشنی لاف عنبر زنی

چه خوش در گرفتست کارت بشام
ولیکن بمیری بمیکدم ببام

بشامت کشند و ببامت کشند | وگر سرکشی از سرت برکشند
نشانند بر روی نطعت ببزم | کشندت ولیکن نه هنگام رزم
ازان تا سحر خون دل میخوری | که با آتش دل بسر میبری
هوا برسوت زد برهنه مخیز | سرت شد بباد آبرویت مریز
ببازار زارت برآویختند | بکاشانه بردند و خون ریختند
چه بندی ببیک رشته چندین امید | که هر دم بلرزی بباد دی چو بید
چو پروانه در پیش میرد ترا | دود اشک دامن نگیرد ترا
ترا خود سر مهر دانم که نیست | ولیکن محبان هم نخوانم که نیست
ولیکن تو هم پای بندی چو من | که گریی و برگریه خندی چو من
دُر از دیده در دامن افشاندن | علی پاکدامن کجا ماندهٔ
درین بود کز گوهرین شمعدان | زبانه زد این شمع آتش فشان
چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع | شب تیره را کرد گردون وداع
هوا لاف سرچشمهٔ نور زد | زمانه دم از گرد کافور زد
درآمد ز در خادمی چون ماه | شتابان ز ایوان فغفور شاه
که برخیز و منشین بپای دو میای | بکه کوهه خاره سم بر برای

که شه عزم نخجیر دارد کنون — بفرمود تا زد خیمه از چین برون
شهنشه روان گشت گفتار راست — که فرمان غفور فرمان رواست
بادهم برآمد چو سلطان شرق — بایوان شه رخ نهاده چو برق
زناگه زهر کو برآمد خروش — زخوبان چین چین درآمد بجوش
زهر سو ستایان پری پیکرے — زهر گوشه تابان قمر منظرے
برون آمدند از حرم دختران — چو از قبهٔ زرنگار اختران
مه مهربان شاه خوبان عهد — به کوب که کوسه بربسته مهد
روان گشت در موکبش مه رخان — چمان در رکابش شکر پاسخان
کله دار ترکان زرین کمر — کمر بسته بر کوه سیمین زر
قصب پوش خوبان شیرین جواب — قصب بسته بر گوشهٔ ماهتاب
پراگنده زلفان خورشید روے — بچوگان شبگون زشب برده گوے
خور آئین نگاران گلچهر چهر — کشیده بآئین خور تیغ مهر
یکی همچو خور گوی زرین بدست — برانگیخته اسپ چون پیل مست
یکی همچو گل از کفش نور پاشر — زده نعره کز پیش ره دور باشر
یکی بر کمر بسته مشکین پرند — یکی بر خر افگنده مشکین کمند

یکی بر سمن سوده مشک سیاه
یکی نافه افگنده بر طرف ماه

ملک چون بدید آن پریچهر را
همان عالم افسروز بی مهر را

دلش چون کبوتر طپیدن گرفت
ز مژگان سرشکش چکیدن گرفت

ز سودای آن افعی پرشکن
بپیچید چون مار بر خویشتن

نقیبان برو نعره برداشتند
ز هر سو بر و[illegible] گماشتند

بسا دور باشش که بر جان زدند
چو سرگشته گویش بچوگان زدند

که از ره برون شو که راه تو نیست
برین عرصه گه جایگاه تو نیست

بنا کام شهزاده مرکب براند
ز ره باره پور یکسو جهاند

نه هوشی که تن را بدارد بپای
نه عقلی که هوشش بماند بجای

نه روی که از وی گزیند کنار
نه رای که بی رویش گیرد قرار

بپرسید خسرو که شیرین عهد
کجا میرندش ز کاشانه مهد

فرستاده شاه گفتا خموش
که اینجا نه جای قرار است و هوش

بیک منزلی دخت فغفور چین
یکی باغ دارد چو خلد برین

مر او را سمن زار نوشاب نام
درو ساخته قصری از سیم خام

نهیده خاک خاکِ وی آبِ حیات
نبا نش برآورده شور از نبات

چو آید بهاران و اردی بهشت — لب کشت گردد چو باغ بهشت

ببوی گل و صوت فصل بهار — شود کبک چنگی و نای هزار

همایون طوبی خرام از حرم — برافراز د از بام کاخش علم

دو هفته در انجا بآوای چنگ — گشاید یکهفته در پای چنگ

غزلخوان غزالان برآن دشت و راغ — سرایان سرای تذروان باغ

گهی در هوای ریاحین پرند — گهی بر سمن برگ نسرین خورند

گهی چنگ برساز بلبل زنند — گهی چنگ در شاخ سنبل زنند

گهی بر لب رود ساغر کشند — گهی رود سازند و می درکشند

بخلوتگهی عزم صحرا کنند — بنزهتگهی طوف دریا کنند

دو هفته مه آن شاه خوبان دهر — پس از هفته بازگردد بشهر

همه بر بتان در رکابش چو ماه — رخ آزند دیگر بآرا مگاه

کنون روز عیش است و فصل بهار — گه خلوت و بادهٔ خوشگوار

روان شد ز چشم ملک جوی خون — که می آید از کار او بوی خون

برآورد سوزنده آهی ز درد — بنالید پنهان و پیدا نکرد

ز سر چشمهٔ دیدگان خون براند — پس انگه روان گشت و گلگون براند

چو بادِ بهاری سلیمان عهد
بایوان فغفور چین بُرد مهد

کیانی بساطِ ملک بوسه داد
چو اشکِ روان بر زمین اوفتاد

ملک آفرین کردش و خواند پیش
عقیقین میئش دلو و بنشاند پیش

که این باده بر قول مطرب نبوش
زمانی به پرده سرا دار گوش

که ده روز رخ سوی صید آوریم
بساکاهوان را بقید آوریم

هم امروز عزم تماشا کنیم
به نیک اختر آهنگ صحرا کنیم

رفتن فغفور شاه بشکار و بهانه کردن شهزاده همای و از راه برگشتن و رفتن بشهر همایون و عیش کردن و کشتن پاسبان و باغبان را

زسیمین بران جام می خواستند
قدح نوش کردند و برخاستند

کسی کو شود صید شیر افگنی
گرفتار آهوی خنجر زنی

به صحرا خرامد به آهنگ صید
چو آهوی وحشی درافتد بقید

برآید کمان ابروی از حرم
زند بر دلِ نازکش تیر غم

گوزنی فرود آید از کوهسار
برو باه بازیش گیرد قرار

چو آن گور ازو دشت سر برزند
چو بهرام گورش بخنجر زند

کند عزم نخجیر چون شیر مست
شود کشتهٔ آهوی شیر مست

چه پروای صیدش بود یا شکار | چه سودای باغش بود یا بهار
بلی هر که بر تخت زرّین بود | چه اگه زدرویش مسکین بود
شبی کو بود خفته بر تخت جم | ز بیداریٔ پاسبانش چه غم
جوانی که نبود بر نجی اسیر | چه اندیشه دارد ز تیمار پیر
بفالِ همایون شه کامیاب | برون آمد از کاخ افراسیاب
خروشِ تبیره برآمد بماه | جهان شد ز گرد سواران سیاه
برآمد غوِ کوس و آوای نای | درافتاد گردون سرکش ز پای
علم برکشیدند لشکرکشان | درخشنده شد خنجرِ سرکشان
تو گوئی زبس شتهای درفش | بپوشید گردون حریرِ بنفش
ملک را بصحرا کشیدند رخت | نهادند بر کوهه پیل تخت
شه چین و خلخ بآئین جم | ز خرگه بنخجیر گه زد علم
روان در رکابش شه کاشغر | جنیبت کشِ خسروِ باختر
همای همایون برابرِ سیاه | ببیراز برطرف نخجیرگاه
بگردون برآمد غوِ طبل باز | بهامون رخ آورد صید از فراز
گرفته هوا مرغ نخجیر گیر | کشوده کمین خسرو شیر گیر

پلنگ افگنان خنجر افراخته — جهان از هژبران بپرداخته

عقابان زهر سو شتابان شده — تذروان شکار عقابان شده

زخونِ گوزنان همه کوه لعل — زسُمِّ سمندان همه دشت نعل

شده دامنِ کوه پُرخون و رنگ — گرفته زمین رنگ پشت پلنگ

سیه گوش بر آهوان گشته چیر — شده آب شمشیر در حلق شیر

شه شامی از آهوئی چشم یار — نمی بود چون آهوانش قرار

ز سودائی آن نرگسِ شیرگیر — نمی بودش از شیرگیری گزیر

ز تشویش آن تاب داده کمند — ز دستش بصحرا فتاده کمند

سواران چو فارغ شدند از شکار — علم بر کشیدند بر مرغزار

ملکزاده چون آهوی پیل بند — بپیچید و خود را ز پا در فگند

که شاها بجانت که مُردم ز درد — بخنجر گه جان سپُردم ز درد

بپرسید شه کز چه داری الم — زمین را ببوسید و گفت از شکم

ندانست خسرو که دردش ز چیست — ولی آتشین آه سردش ز چیست

چه داند کسی کو ز دل غافل است — که بیماریِ بیدلان از دل است

بفرمود کامشب درینجای باش — درین لاله زاری دلارای باش

ولی چون سفیده بر آرد نفس
به جنبش در آرند مرغان جرس

برانگیز یکران که در مارسی
ز تخت ثری بر ثریا رسی

پس انگاه بیرق برافراختند
به نخجیرگاهِ دگر تاختند

شب و روز منزل بمنزل چو ماه
شکار افگنان می بریدند راه

چو زان جایگه رخت برداشتند
ملک را دران دشت بگذاشتند

چو برقِ درخشنده از جا بجست
به کُه پیکرِ خاره سُم بر نشست

بباغِ سمن زاره بر گرفت
دل از شاه و نخجیر که بر گرفت

بهر لاله زاری که در میرسید
ز دل بوی خونِ جگر می شنید

بهر چشمه ساری که بر میگذشت
بسا کاب چشمش ز سر میگذشت

بهر کوه کو کوه پیکر بر اند
بدان کوه از دیده گوهر فشاند

هران لاله را کو ورق بر کشاد
ببوسید و بر چشمِ پُر خون نهاد

نسیمی که از گلستان می وزید
از و مُرده دل بجان میرسید

چو مرغِ سحر خوان نوا ساز کرد
بباغِ سمن زار پرواز کرد

جهان شد چو باغِ صنوبر براغ
روان شد چو سروِ خرامان بباغ

ببوسید برگِ گل و یاسمن
چو گل چاک زد از هوا پیرهن

چنین تا بقصر همایون رسید | چو بلبل بنالید و دم در کشید
برافگند بر بام طارم کمند | برآمد چو مه بر سپهر بلند
نوا گر یکی پاسبان دید مست | سر افگنده در پیش چوبک بدست
ملکزاده بر جست و پائین گرفت | پس انگه بزد چنگ و نائین گرفت
چنان سخت بفشرد کو جان بداد | بزیرش فگند از هوا همچو باد
بیامد بنزدیک پرده سرای | شنید از حرم بانگ پرده سرای
بایوان درافگند مستان خروش | برآورد نوشین لبان بانگ نوش
بزد چنگ و چوبک بکف درگرفت | بآهنگ بلبل نوا برگرفت
بجنباند بر ساز مطرب جرس | بنالید چون مرغ شیرین نفس
چو بر چوبک پاسبان چنگ زد | بسا طعنه کان لحظه بر چنگ زد
به آهنگ چوبک زن نغمه ساز | بزد راستی نوبتی در مجاز
چو او لهجه پاسبان درگرفت | خروش سحرخوان فغان برگرفت
چو در طارم افگند سازش خروش | ترنم سرای سرا شد خموش
دگر باره ساز بقانون نواخت | نوائی حزین را همایون بساخت
بزد چنگ بر ساز و آغاز کرد | بباغ حصار این غزل ساز کرد

سرود شاهزاده همای برچوبک پاسبان

نگارا سمن عارضا دلبرا — بتا ماه رویا پری پیکرا
جمالِ تو شمع است پروانه دل — خیالِ تو گنج است ویرانه دل
ندیدم چو پسته دهانِ تو هیچ — نه بستم طمع در میانِ تو هیچ
دو چشمِ تو ای لعبتِ مانوی — دو بیتِ سنائیست در مثنوی
دهانِ تو هیچ میان نیست هست — دگر زانکه گوئی چنان نیست هست
اگر صبح دعوی کند صادق است — که بر مهر رویت چو من عاشق است
وگر آفتابست روشن ببین — که دارد ز مهرت دمِ آتشین
ز سیمین تنت کوه گیرد کمر — که خود را توان بر تو بستن بزر
مرا بی سرِ زلفت آرام نیست — برون از تو دل را دلارام نیست
وگر چشمِ مستِ تو گوید که هست — گواهی نشاید شنیدن ز مست
درخشان عذارِ تو در شب چراغ — در افشان لبت گوهرِ شبچراغ
سرِ زلفت شوریده ات دام دل — لبِ لعل جان پرورت کام دل
دو زلفت دو هندوی عنبر فروش — دو لعلت دو طوطی شکر فروش
فریبنده جادوت مخمور مست — برآشفته هندوت آتش پرست

حبشی راز هندوی زلف تو داغ — مقیم آهویت خفته بر طرف باغ

دلاویز موئیست یا مشکناب — دل افروز روئیست یا آفتاب

چو افگند زلف تو بر آب شست — چرا همچو هندو بر آتش نشست

دلم کین همه فتنه انگیخت است — ز زلفت بموئی در آویخت است

کمانی چو ابروی شوخت که دید — که وسمه کمانش نیارد کشید

ببالات ماند سهی سرو راست — ولی قامت راستی را بلاست

دل تنگم از تنگنای خوش است — در و خوش فرود آ مرا که جای خوشت

وگر در دل تنگ من جائیست — چرا ملک جان جمله یغمای تست

سر زلفت آشفته حال از چه روست — که ما را دل خسته در بند اوست

چو چشم تو فتنه است کو خفته باش — ز رویت گو آب گل رفته باش

چرا چشم مستت بمحراب شد — که در طاق محراب در خواب شد

تو گوئی که در زرگست آب نیست — که موقست و در خورد محراب نیست

چو ابروت سر حاجتی دارد ت — که پیوسته سر سوی گوش آردت

چرا حال آن زلف مه پوش تو — پراگنده گفتست در گوش تو

دلم قامتت زان تمنا کند — که آتش همه میل بالا کند

در نسخهٔ بدل نسخهٔ اساس بیت ذیل را دارد

میانِ تو همچون دهان هیچ نیست
ترا با کمر در میان هیچ نیست

شبِ تارت آشوب مشکِ تتار
ز هندوت صد شور در زنگبار

نسیمت ز پرچین شب روز پوش
بباز ارچین گشته عنبر فروش

دران زلف شوریده پرشکست
همه هندوانند آتش پرست

ترا زان سر فتنه انگیزی است
که چشمِ تو در عین خونریزی است

بدریای عشقِ تو دُرّ دانه دل
ز زنجیرِ زلفِ تو دیوانه دل

چو در دستم آن زلف سرکش فتاد
از و جانِ من در کشاکش فتاد

قدم زان کمان باشد و دل چو تیر
که تیر و کمان باشدت دلپذیر

برون آی و بر چشمِ من تکیه ده
که سرو سهی بر لبِ چشمه به

چو ترکی تو خالِ تو هندو چرا است
که از هندوان ترکتازی خطا است

ترا طره در عین طرّاری است
ازان رو که کارش سیه کاری است

شبت گرد خورشید عالم فروز
حبش تاختن برده بر نیمروز

تو خوش باش ارت جعد پرشکست
که پیوسته ابروی شوخت خوشست

برفتی و نقشت نرفت از خیال
که جانی و از جان نگیرد ملال

دهانِ توام در گمان افگند
میانِ توام در میان افگند

دو چشمت دو ابروی زنگار تست | که پیوسته کارش کمانداری است
ز چشم خوشت چشم بد دور باد | روانم ز مهر تو پر نور باد

فراز آمدن شاهزاده همای از بام قصر همایون و عیش کردن

چو دستان آغرغ دستانسرای | شنیدند مستان بستانسرای
همه مطرب از چنگ بنهاد عود | برآمد بسوز دل از عود دود
نهادند بر قول او جمله گوش | برفتند صد باره هر یک ز هوش
همایون از آن خسروانی سرود | برفت از دل تنگش آرام زود
رخش همچو گل در چمن برشگفت | سر حقهٔ لعل یکسو بگفت
که تا پاسبان شد ترنم نواز | نیامد نجود بلبل مست باز
چه حال است کامشب چنین میزند | بجز یک ره عقل و دین میزند
مگر چون من او نیز دلداده است | دلش در کمند پریزاده است
نواهر دم از بینوائی زند | ولیکن دم آشنائی زند
یکی گفت بلبل بوقت سحر | بود نالهٔ زار او زار تر
یکی گفت قمری بفصل بهار | برآرد دم صبح بانگ هزار
یکی گفت گرز انکه درویش هست | چه درمان چو کارش برون از دست

یکی گفت مست است مست خراب
برآرد فغان چون نیابد شراب

دمی بر سماعش نهادند گوش
برآمد ز مرغ صراحی خروش

مئی تلخ در ساغر انداختند
ز لب شور در شکر انداختند

فلک شیشهٔ مه چو بر سنگ زد
مه خنگ زن چنگ در چنگ زد

چو او ناله زایوان بکیوان رساند
ملک آن غزل را بپایان رساند

زمانی بگردید بر طرف بام
پس انگه برآمد چو ماه تمام

ز روزن نظر در شبستان فگند
دلش آتش سینه در جان فگند

معین بهشتی پر از حور دید
ز نزدیکیش چشم بد دور دید

سمن عارضان چهره آراسته
سر زلف شوریده پیراسته

نواساز مستان نوا ساخته
ترنم ببطارم در انداخته

چو مرغ سحر در سماع آمده
بئی طرّه شان در نزاع آمده

نوا بانگ بر نیم مستان زده
قدح خنده بر می پرستان زده

مه دلبران شاه مه پیکران
بت کلرخان سرو سیمین بران

بر او رنگ زرّین نشسته چو ماه
فروهشته از چهره شعر سیاه

در افگنده در زلف مشکین گره
بر افگنده بر برگ نسرین زره

چو تنگ شکر در شکر گون پرند
شکر ریخته از نمکدان فتد

گهی قول مطرب همی کرد گوش
گهی باده لعل می کرد نوش

نسیمش گره بر خم مو فگند
سر زلفش از چهره مکیو فگند

تو گوئی شب تیره رخشنده ماه
پدید آمد از زیر ابر سیاه

چو شد رود زن لعبت چنگ زن
شد اشک همایون دم از رود زن

بگرئید چون شمع بر کار خویش
بخندید بر گریهٔ زار خویش

که آیا مه مهربانم کجا است
دلارام و آرام جانم کجا است

چه بودی گر این لحظه اینجا بدی
فروزندهٔ مجلس ما بدی

چو شمع آمدی در شبستان ما
برافروختی کاخ و ایوان ما

ملک را چو این نکته آمد بگوش
دل آتشینش بر آمد بجوش

برافروخت از هفت خرگاه سر
ز روزن فروکرد چون ماه سر

بخندید و از لعل شیرین نمود
در افشان لب از عقد پروین نمود

که اینک جگر خستهٔ بردراست
بجد مست شتابد اگر در خور است

گدای بدرگاه شاه آمدست
سهای بخرگاه ماه آمدست

برخ آور ببام ار در آید بشام
گر نیگونه صیدی کم افتد بدام

سمنبر پریزاد حوری نژاد — برآمد ببام شبستان چو باد
بایوان درآورد جمشید را — بجان مشتری گشت خورشید را
همائی همایون سلیمان عهد — چو بنهاد در کاخ بلقیس مهد
روان مهر ماهش بجان درگرفت — سبک چون دل تنگ در بر گرفت
بسیب زنخ اندر آورد دست — دل خسته در زلف مشکینش بست
گره بر کشود از قمر ساشبش — برآورد شور از شکر خائیش
سر درج لولوش در بر گرفت — دو مرجانش در لولوئی تر گرفت
ز مشک از میانش کمر میکشاد — ز لب دردهانش شکر می نهاد
ز گلبرگ ریحانش را میکشید — بیاقوت مرجانش را می برید
مسلسل شبش را زمه میکشود — فروزان مهش را ز شب مینمود
قمر ساقی و زهره دستان نواز — گه این عود سوز و گه آن عود ساز
شبستان بهشتی پر از حور بود — ولیکن ز نامحرمان دور بود
مه و مشتری گوئیا بر سپهر — قران کرده بودند در برج مهر
شرف یافته ماه از فر شاه — هلالی شده شاه از مهر ماه
کهی شاه در منزل ماه بود — گهی ماه در سایهٔ شاه بود

ز گل ستان شبستان گلستان شد	ز رخ شان همه کاخ رخشان شده
برینگونه تا صبحدم دم زدند	بمی خاک در چشم زمزم زدند

برون آمدن شاهزاده همای از قصر همایون و کشتن پیر باغبان و گرفتار شدن در بند فغفور چین

سفیده چو زد خنده بر کار شب	ز آفاق بردود زنگار شب
همای از شبستان برون زد علم	بطرف چمن شد چمان از حرم
برآمد بکه پیکر باد پای	چو آتش درآورد بر باد پای
زناگه یکی پیر دهقان چو باد	بسوئی شه از بوستان رخ نهاد
بزد چنگ و بگرفت شه را عنان	برآورد چون شیر جنگی فغان
که شب بگو تا کجا بوده	برین قصر خورم چرا بوده
من از دور دیدم که چون آمدی	ز قصر همایون برون آمدی
نیاید بگردشت فغفور شاه	بباغ سمن زار نوشاب راه
بگیرم برم پیش شاهت کنون	بزورت کشم گر نیائی برون
بغرید شهزاده چون پیل مست	بغل برگشاد و بیازید دست
سرش را بپیچید و از بن بکند	بیفشاند و بر خاک رهش فکند

پس انگه جنیبت بصحرا دواند
ز چشم اشک گلگون بدریا دواند

نه در سر که رخ سوی شه آورد
نه در دل که روی بره آورد

نه روئی که بیند دگر روی شاه
نه راهی که رو آورد سوی شاه

نه دستی که دیگر بدست آردش
شکستی دران زلف پست آردش

نه صبری که روزی کشد بردرش
شود روزی آنروز شب زیورش

سری پُر ز شور و دلی پُر ز درد
لبش پُر ز باد و رُخی پُر ز گرد

عنان داد کُه کوب شبرنگ را
بدلبر سپرده دلی تنگ را

ز ناگه برآمد یکی تیره گرد
که تاریک شد کبنذ لاجورد

جهان گشت پُر ناله کرنای
بعالم درافتاد بانگ درای

برون آمد از گرد گلگون شاه
بگردون برآمد خروش سپاه

شه چین چو از گرد ره در رسید
جنیبت بقصر همایون کشید

بپیچید خورشید شامی عنان
جهان زیر دست و فلک زیر ران

علم بر سمن زار نوشاب زد
بساط ملک را بچشم آب زد

ببوسید خاک سراپرده را
بکف برنهاد آب افسرده را

یکی از مقیمان آن بارگاه
فرو گفت در گوش فغفور شاه

حدیث همایون شبانگاه سان | دگر قصهٔ چوگ زن و باغبان
ولیکن نگفت این که شب بر سحر | شکست از نبات همایون شکر
چو آن نکته بشنید فغفور چین | برآشفت و در ابرو افگند چین
همانم بفرمود کاندر زمان | درآرند شه را به بند گران
جهانسوز ترکان پرچین کمند | گرفتند شه را و کردند بند
فگندند در گردنش پالهنگ | پیاده دوان بر سر خاره سنگ
بتوران درش آشیان ساختند | به بند گرانش درانداختند
وزانجا نهادند رخ سوی چین | سری پر ز شور و دلی پر ز کین
چنین است آئین این چرخ پیر | که گه چون کمانست گاهی چو تیر
خمار است و مستی و تخت است و دار | نشاط است و اندوه گنج است و مار
گرت جام نوشین دهد دور نیست | دلی نوش بی نیش زنبور نیست
گهی شیر نر در کمند آردت | گهی همچو آهو به بند آردت
نیابی گلی بی دو صد برگ خار | نیاری بکف مهره بی زهر مار

زاری کردن شاهزاده همای تبوران دخت در بند و زاری کردن درشب

ملک چون گرفتار شد در کمند | سپهرش به بند گران در فگند

بگرید بر دل پنهان خویش
بخندید بر چشم گریان خویش

بنالید از گردش روزگار
بر آشفت از بخت آشفته کار

چو شمع شبستان بر زیبای بند
که شمع شبستان بود پای بند

نه جز آه دلسوز کس همدمش
نه جز درد دلگیر کس محرمش

دران بند زین رو همی بود شاد
که می آمدش زلف دلبند یاد

شبی سیر گشت از جوانی خویش
مبر اشد از زندگانی خویش

ز بس آتش سینه در تاب سوز
نبود آن شبش هیچ پروای روز

شبی تیره چون از دهای سیاه
ز ماهی سیه گشت تا اوج ماه

بریده ز صبح جهانتاب مهر
بدو در جهنم بیالوده چهر

نه شب زنگی آدمی خوار بود
و یا هندوی دیو کردار بود

مغانرا فرو مرد قندیل دیر
فرو مانده گردون گردان ز سیر

نه مرغ سحر در فغان آمده
نه پیر مغان ژند خوان آمده

جهان قیر گون گشته تا قیروان
بر آورده شب دود شان از دودمان

تو گوئی ستاد است خنجر بدست
بهر گوشه زنگی مے پرست

شب تیره چون روز رجا صلان
هوا سرد چون آه آتش دلان

شده قطب خلوت نشین معتکف
مگر گردشش تا سحر شب منکشف

زده نعش دم از اتشین پیکران
سپرده بقطب فلک اختران

عقابان شرقی فرو برده سر
غرابان غربی برآورده پر

شده دیو کیوان گسسته رسن
برآورده بیرق سهیل یمن

رمیده بران کوه از تیغ کوه
شده گاو گردون ز هیبت ستوه

برون رفته تیر سپهر از کمان
مر آن تیر را جدی گوئی نشان

مه و مشتری را درین آسیاب
روان گشته خرچنگ و ماهی در آب

بره تیر مریخ را کرده رد
برین بیشه شیر یوپان اسد

عروس سپهری نهان از تتق
شده زهره بربط نوا از افق

عطارد شده زهره اش خوشه چین
قمر گشته بر ثور محمل نشین

برین چنبر چرخهٔ آسمان
ره کهکشان چون ره کهکشان

ثریا چو یک خوشهٔ دُر خوشاب
برآورده غواص گردون برآب

سپهر از تحیر سر افگنده پیش
فرو ماند چون قطب بر جای خویش

ستاره فرو برده دندان شب
بخون شفق آسمان تشنه لب

سفیده نهان کرده رخ در نقاب
ز هر سو نهان گشته کلک شهاب

جهان را بسر برشده دود دل — فرو رفته پای کواکب بگل
زمین در سر آورده چتر سیاه — زماهی شده تیره گون تا بماه
خروس سحرخوان فرو بسته دم — بزرک دار شب برکشیده علم
پرند سفیده شده تار تار — زمانه چو مرغی بمنقار قار
چراغ فلک را فرو برده نور — فلک روز را از جهان کرده دور
بجنبانده مرغ سحرخوان جرس — نه صبح از سیاست کشوده نفس
تیره زن افتاده دریای نیل — زمانه شده غرق دریای پیل
بدست دهل زن فرو رفته خار — ز دست کواکب برون رفته کار
در افتاد چو بک زن از بیم طاق — شب تیره تا روز رخنه فراق
دران تیرگی شاه شامی نژاد — ز صبح فروزنده میکرد یاد
بسا دور که آن شب بزرگان بگفت — بساکان شب از آتش دل بگفت
که با من مکن تندی امشب بسی — که نبود بروز من امشب کسی
من امشب مگر در چه شیر نم — و یا در کمین گاه آهرمنم
سفیده ندارد مگر مهر کس — کز ینسان فرو بسته از هم نفس
مگر دیو ملک سلیمان گرفت — و یا تیرگی آب حیوان گرفت

اگر پای سیاره بشکسته اند | دم صبح خیزان بعرا سته اند
شبا پیش ازین همچو شمعم مسوز | چراغم ز شمع فلک برفروز
چه بودی گرم بخت یاور شدی | ویا صبرم امشب میسر شدی
گرم عمر شیرینی ای شب سرای | ورم جانی ای روز روشن برای
نواساز شب گو بجنبان جرس | خروسِ سحر گو برآور نفس
تبیره زنِ نوبتی گر بمرد | خروسان پرده سرا رد که برد
ازان برنمی آید آوای مرغ | که بستند پای شب و نای مرغ
چراغ دلم مرد و من مرده دل | شبم خونِ دل خورد و من خورده دل
چرا ای سحر دم فرو بسته | دم صبح در کام بشکسته
شب است آخر این یا بلای سیاه | که بر مرغ و ماهی فرو بسته راه
ترا ای شبِ تیره امشب چه بود | که گردون برآورده از هر ده دود
ازین روسیاهی ترا ننگ نیست | برون از سیاهی مگر رنگ نیست
بر و این سیه کاری از حد مبر | که هم عاقبت بر تو خندد سحر
مرا امشب ای شب تو دلسوز باش | درین تیرگی ضامنِ روز باش
چو شمعم بکش یا بشبم برفروز | چو عودم بساز ار چو عودم بسوز

جهانرا اگر شیره روزی چو من | مبادت شب تیره روزی چنین
بمرگ که کردی سیه جامه را | که چون جامه کردی سیه نامه را
بخندای سحر گر بداری سحر | برآر از دل آتش افشان دمی

خلاص دادن سیمن رخ دختر سهیل جهانسوز شاهزاده همایرا و آوردن بقصر همایون

درین بود کامد نجاتش پدید | ز ظلمت شد آب حیاتش پدید
چو یک نیمه بگذشت زان تیره شب | بزندان درآمد مه نوش لب
چو بادام ترکان چین نیم مست | چو شمعی فروزنده شمعی بدست
شده جلوه گر چون خرامان تذرو | غلام قدش گشته آزاد سرو
دلاویز چون زلف عنبر شکن | شکر ریز چون لعل شکر شکن
دلارای چون خلد عنبر سرشت | خرامان چو طاؤس باغ بهشت
گره کرده بر ماه شب پوش را | نهاده به شب در بناگوش را
برافگنده مشکین نقاب از قمر | بشیرین سخن برده آب از قمر
گلش باغ حسن و تنش جان جان | چو نسرین نهان گشته بر پرنیان
شکر در لب و سحر در چشم مست | قمر در رخ و تور در زلف بست
ز چوگان خم گیسویش برده گوی | ز گیسوش مار سیه برده موی

برآمد چو ماه و درآمد چو باد — تنا گفت بر شاه شاهی نژاد
بگلبرگ مشک سیه برشکست — بزد چنگ و بندش بهم درشکست
چو بند گرانش سبک برگرفت — چو سرو روانش ببر درگرفت
ملک همچو یوسف برآمد ز چاه — تو گوئی ز ماهی برآمد به ماه
بپرسید کای سرو باغ روان — فروغ جمالت چراغ روان
بگو راستی سرو آزادهٔ — و یا حوری ار آدمی زادهٔ
اگر ماهتابی بگو روشنم — که تا بی شب تیره از روز نم
منه مهربان روی نسرین عذار — زپسته شکر کرد بر شه نثار
که ای قامتت سرو آزادگان — مه مه رخان شاه شهزادگان
گلت خسته بر نوک خاری مباد — میان تو در هر کناری مباد
درین قلعه شاهی بلند اختر است — که افزون ترا زلشکرش لشکر است
رسهمش برین چنبر سرنگون — شود کار گردون ز چنبر برون
به نیرو کمر برکشاید ز کوه — شود کوه از هیبت او ستوه
ز تیغش بلغزد دل آفتاب — بود اصلش از نسل افراسیاب
مرا و را سهیل جهانسوز نام — که زیبد دو صد چون سهیلش غلام

زستانیان ستانند بستوکت خراج ولیکن فرستند به فغفور باج

سمن رخ منم دخت نامی او برخ مایهٔ شادکامی او

دلم مدتی شد که صیدِ تو شد چو آهو گرفتار قیدِ تو شد

تو در بند بودی و من بنده ات تو سرکش ولی من سرافگنده ات

ترا بند بر پای و بر دل مرا ترا پای در جای و در گل مرا

نگویم ببالا بلای توام که سرگشته و مبتلای توام

گرت چون همایون بود دلبرے یقینم که با مات نبود سرے

کجا ذرّه آفتابی شود ویا پر مرغی عقابی شود

ولی در تو چون از تو نتوان پرید بفالِ همایون توانم رسید

اگرچه همایون ندارم جمال نگوکین همایون ندارم بفال

چو بد کرده ام گرچه بد کرده ام که خود را گرفتار خود کرده ام

چه درمان چو در دست درمان من توئی جان من مرهم جانِ من

تو دانم که با من نیائی بسی که همچون همایون نداری کسی

ولیکن چو میسوزم ای دلفروز چه باشد که با من بسازی سه روز

که شه شد به نخجیر و با برگ ساز نیاید بیکهفته از صید باز

تو خوش باش و از هیچکس غم مدار — که گردد بکام دلت روزگار
بگفت این و بنهاد پیشش طعام — پس انگه بگردش درآورد جام
بخلوت سه روز و سه شب دم زدند — دو عالم بیکجام می کم زدند
گه این ذره بودی گه آن آفتاب — گه این مست عشق و گه آن مست خواب
گهی ماه ساقی و شه نغمه ساز — گهی شاه دلبند و گه دلنواز
ازان پس ملک را مه خوش خرام — بیاورد دستی سلاح تمام
دگر با دو پای چو ابر بهار — نوندی زمین کوب دریا گذار
شه هیلتین را چو مه سپ داد — بشه رخ شه شامیش رخ نهاد
لبش را بلب شکر آلود کرد — گرفتش در آغوش و پدرود کرد
ز سیدان چو چشم اشک گلگون براند — جنیبت بقصر همایون دواند

آمدن شاهزاده همای بپای قصر همایون و سخن گفتن

چو زرین علم شد بعالم نهان — شب قیرگون دم زد از قیروان
همای آشیان کرد در پای قصر — بپرواز شد تا با قصای قصر
بجولان در آوند که کوب را — برآورد آه دل آشوب را
بدد دل جگر چرخ را کله بست — بصور نفس قلب گردون شکست

طنابِ نهم خیمه درهم کشید | تاجِ ششم پرده برهم درید
چو دریا سرِ جنبش درآمد بموج | چو عنقا خروشش برآمد باوج
چو مه بر درِ قصرِ منزل گرفت | درِ قصر در آتشِ دل گرفت
همایون و دلبرِ بتِ دل کسل | سرودش فرو گفت در گوشِ دل
که چون لعلِ کانی برون آرد رخ | برآید چو خورشید رخشان ببرج
که سر برزد از کوه ماهِ سپهر | برآمد ز شرقِ آفتابِ سپهر
مه مهر پرور برآمد ببام | مهش مهربان گشت و مهرش غلام
ز شب بست پیرایهٔ آفتاب | فگنده ز شبش سایه بر ماهتاب
چو مه رفته در آسمانی پرند | ز عنبر گره کرده بر مه کمند
سیه شعری از سنبلِ مشکفام | فرو هشته از طرفِ ماهِ تمام
دو جادوی روئین فگن نیم مست | به غبغب ترنجی ترنجی بدست
مهی دید با طلعتی همچو ماه | فرو زنده بر پشتِ ابرِ سیاه
خطش از مشکِ تاری غبار | مهش را شبِ قیرگون در کنار
چو مه را ملک بر لبِ بام دید | سلسل بگردِ مهش شام دید
روان با سرشکِ روان همچو باد | به غلطید و بر خاک ره او فتاد

گهر پوشش لب را گهر ریز کرد | بروجان شیرین شکر ریز کرد
تنا گفت دگفت ای مه دل فروز | شبت قدر باد او لوز روز روز
جهان روشن از روز شب زیورت | روان تشنه چشمه گوهرت
دل آشفته شام مه منزلت | روان گشته آب چه بابلت
ازان چاه بابل که جان میبرد | چه چاهیست کاب روان میبرد
بزلف تو تا سر برآورده ام | بآشفتگی سر برآورده ام
زموی میان تو موئی شدم | زمشک تو قانع ببوئی شدم
ضعیفی که افگندیش در کمند | گرش میکشی در برویش مبند
غریبی که امیدش از خوان تست | درش باز کن زانکه مهمان تست
کریمان کسی را که مهمان کنند | دلش را نشاید که بریان کنند
ترا گرچه نیروی سر پنجه هست | بجان ضعیفان میالای دست
بکویت ز روی نیاز آمدم | ببویت زراه دراز آمدم
رحم باز کن تا کشم بر درت | وگرنه بمیرم زغم بر درت
دلم تازده تا جفایت کشم | مکش سر که سر زیر پایت کشم

پاسخ دادن همایون همارا

شکر لب لب فشان برکشود | بشیرین زبانی زبان برکشود
که شاها سرت سبز و رخ لعل باد | سمند ترا ماه نو نعل باد
فلک حلقهٔ از کمر نرگشت | شده ترکش چرخ ترکش گشت
چه گوی ز راه دراز آمدم | برو باز گو تو باز آمدم
چه نامی که نامم بدادی به ننگ | مزن بر زبانم چو دادی بچنگ
سمن رخ رخش را سمن رخ نهاد | که رخ بر رخ چو تو فرخ نهاد
برو باز کاریکه داری بساز | بزاری بسوز و بخواری بساز
مگو کز تو دل برنشاید گرفت | بیکدل دو دلبر نشاید گرفت
مرا چو تو پیوسته دهان تنگ نیست | که حاصل ز نامم تو جز ننگ نیست
برو باز پس گرد ره پیش گیر | سر ماندارمی سر خویش گیر
کسی مرد سر پنجهٔ عشق نیست | که همچون قلب آمد و نادرست
تو گوئی که عاشق بازی کنی | که با هر کسی عشقبازی کنی
برفتی و نرد وفا باختی | زدی مهره لیکن برون تاختی
نگاری گرفتی که در خورد تست | بمیدان خوبی هم آورد تست
کنون لطف کردی و باز آمدی | به بیچارگی چاره ساز آمدی

من و آرزویت کجا تا کجا | که ناید ز ترک خطای خطا
تو در مهر چون مه نباشی تمام | که از شامی و مهره ناید ز شام
گهی پاسبانم بزاری کشی | گهی باغبانم بخواری کشی
چرا از دل میکشادم چو اشک | که از چشم خلقی فتادم چو اشک
شدم در هوای تو رسوای دهر | بدیوانگی شهره گشتم بشهر
تو گر بهر من اوفتادی بپند | ولیکن مهی آمدت در کمند
منِ خسته در بند سودای تو | پریشان جعدِ سمن سای تو
نه کس همدمم جز دم صبحدم | نه کس همزبانم بغیر از قلم
بمهرِ تو زان سر برافراشتم | که سر چون قلم بر خطت داشتم
قلم این زمان از تو برخاست است | که چون مهره کج باختی راست است
دمت آتشست و تو افسرده | ولی در نگیرد غلط کرده
مده دم که با مانه هم نفس | فسونم مده زانکه با دست و بس
نه طفلم که گوئی بگیدانه نار | ستانم ز تو کوهرِ شاهوار
مرا گر تو گوئی که سروی روا ست | ولیکن نیایم بطبع تو راست
تشکر خایم و تلخ پاسخ نیئم | سمن بویم اما سمن رخ نیئم

تو ئی فتنه در تو بسی فتنه خاست — در آر زانکه بر فتنه بندم رواست
دگر زانکه بالای سر بینمت — ببام آمدم تا چو خور بینمت
منم ابر گریندهٔ شب تا سحر — بود ابر گریندهٔ بالای سر

پاسخ دادن همایون را

ملک خاک راهش بمژگان برفت — پس انگه چو زلفش برشفت و گفت
که ای عارضت باغ نسرین من — بروی تو روشن جهان بین من
ز ماه تو صد طعنه بر مشتریست — بوجهی که صد وجهش از دلبریست
دلم نقش ماه نوت بسته است — که پیوسته در مهر پیوسته است
دران طاق فیروزه بینم گره — که پیوسته گوید کمانش که زه
شود شیر گیر از دو آهوی تو — سگ کویت ای من سگ کوی تو
چو در تابم از شمع خلوت گهت — ازین پس من و خاکبوس رهت
نگر پیش رویت بمیرم چو شمع — که از سوز دل ناگزیرم چو شمع
چو اشکم بهر سو دواندن که چه — چو خون دل از دیده راندن که چه
به بین بازئی دیدهٔ باز من — که هر لحظه پیدا کند راز من
غم تست غمخوار غمخوارگان — بکن چارهٔ کار بیچارگان

منم خاک کو تو ای سیم بر ببادم مده آب رویم مبر
مکن تکیه یار دردیش باش جراحت منه مرهم ریش باش
بخونِ کسی چو تو مغرور نیست اگر دور باشی زمن دور نیست
دلم دلبرو دلربایش توئی چه درمان چو دردم دوایش توئی
دوا از که جویم که دردم ز تست دلِ آتشین آه سردم ز تست
گرفتم که خون بر تو کردم حلال چو کشتی مکن خون من پایمال
بجانِ تو ای جانِ من زان تو دل و جانِ من برخی از جان تو
که مانند زلف ار بپرسی سرم ز سر نگذرم و ز سرت نگذرم
غریبم ولی از تو نبود غریب که بختی ز انعام عامم نصیب
از آن روی می پیچم از بخت روی که سختی کند مرد را سخت روی
دمی با تو گفتم برآرم ز دل ز خونِ دلم پا فرو شد به گل
دمت باکه رانم چو همدم توئی غمت باکه گویم چو محرم توئی
دلم در غمِ عشق و غم در دلم است چو غم نیست دل نیست این مشکل است
بزن یار کشتی و بزاری کشی بکش یا مکش چون مرا در کشی
دلم زان زمهرِ تو در آتش است که در سوختن شمع مجلس خوش است

گرم گوئی از چشمم من دور باش | زنند دور باشِ تو ام دور باش
نگویم که ماهی که ماهِ سپهر | بگاهد ز مهر تو فارغ ز مهر
تو سروِ روانی که سرو روان | سراپا تن است و تو عینِ روان
دمی فتنه بنشان چو برخاستی | مشو کج چو پرکار من راستی
مران چون سگِ کوچه از در مرا | مدار از سگِ کوچه کمتر مرا
بسازم ز رو خاک کویت پاک | که با خود برم خاک کویت بخاک
بدان رخ که شاهان رخش می نهند | همایون رخان فرّخش می نهند
که چندان بساطت برخ بسپرم | که رانند شاهان جفا بر سرم
وران شام شبگون نگیرت آرمت | وگر دست یابم بدست آرمت
ز مهرت مبادا دلِ خسته دور | که گیرد چراغِ مه از مهر نور

پاسخ دادن همایون همای را

سمن برگ روی همایون جمال | همایون بنام و همایون بفال
روان کرد از تنگ شکر شکر | فرو ریخت از درج گوهر گهر
شکر را حلاوت ز یاقوت داد | رطب را ز شیرین شکر قوت داد
بیاقوت شکست نرخ نبات | برانگیخت آتش ز آب حیات

عقیقش ببرد آب دُرِّ عدن | چو طوطی شکر خاید اندر سخن
که ای گلبنِ باغ فرماندهی | بقدر راستی را چو سرو سهی
چو سوسن سراسر زبان منمیت | بدل راست کج چون کمان منمیت
چو سروت اگر راستی پیشه بود | چو از بنده آزاد گشتی چه سود
تو آتش زبانی و دل همچو باد | خدایا چنین کس هوائی مباد
گهی شمسه بر سر درفشد چو مهر | گهت آذر افروز خورشید چهر
کنون خود سمن رخ هوادار تست | گلستان رویش سمن زار تست
کجا با من افتی که افتاده ام | دلم کی دهی چونکه دل داده ام
ولیکن چرا آب خود میبرم | چو شمع از چه رو خون خود میخورم
اگر سروی آزاد گشتم ز تو | وگر زانکه عمری گذشتم ز تو
مرا گرچه از دیده بیرون نه | همائی ولیکن همایون نه
ز لعل لبت تا شنیدم سخن | دمی بی سخن بر نیاید ز من
ز مهر تو ما پر توی یافتم | رخ از مهر تابنده بر تافتم
کنون حاصلم از تو رسوائیست | چو مهر از تو ام بهره تنهائیست
من آنم زغ زارم که در مرغزار | نوا میزدم بر سر شاخسار

به طرفِ چمن آشیان داشتم
هوای گل و گلستان داشتم

گهے میچریدم چو آهو براغ
گهے می پریدم چو طوطی بباغ

براغم بجز میل عرعر نبود
بباغم بجز برگ عبهر نبود

سمن را زهم میکشودم ورق
چمن را ز گل می فگندم طبق

گهے دیده در نرگسِ مست بود
گهم دسته لاله در دست بود

ز هر گلستانی گلی چیدمے
ز هر غنچه خورده دیدمے

چو سر داز لبِ چشمه ها رستمی
وطن بر لبِ چشمها جستمی

گهے میل سرو سهی کردمی
گهے بار یاحین بسر بردمے

گهے در چمن گشتمی نغمه ساز
بصد دست بر سرو دستان نواز

کنون حاصلم از تو بیحاصلی است
دلم را نصیب از غمت بیدلیست

نه یاری که با او برآرم دمی
نه رای که با کس بگویم غمی

بخوبی اگر یار کم داشتم
ترا در جهان یار پنداشتم

چو دیدم بهر حال سستی آمدے
چو دل قلب و بس نادرستی آمدے

برو کز تو ام چاره تنهائی است
ز درد تو درمان شکیبائی است

بباد ار چه دادم ببوئے تو دل
کنون برگرفتم ز روئے تو دل

پاسخ دادن همای همایون

سخن خاک را هست زیبنده تر — چو خاکم مکن خوار و آبم مبر
ملک زاده گفت ای بت خنجرگهی — شکسته قدت پشت سرو سهی
ز لعل لبت آب عناب شد — بر لعلت آب حیات آب شد
دم عیسوی پیش نطق تو باد — مسیحا هوادار نطق تو باد
بشمشاد طوبی خرامت قسم — که شد راستی را بعالم علم
بآهوی صیاد شیر افگنت — بسوفار مژگان خنجر زنت
به خونریز بادام بادام تو — به آشوب زلف دلارام تو
به رویت که بی نور شد نار از و — به مویت که چون مور شد مار از و
به آن روز کز شب بود زیورش — بدان شب که بی روز باشد برش
به افسون آن افعی مهره باز — که بر ماه گردد شبان دراز
به دود افگن آن دود آتش مکان — به آتش وش آن آب آتش نشان
بدان عنبرین مشک عنبر فروش — بدان شکرین شهد شکر فروش
بدلگیری آن مسلسل کمند — به شیرینی آن شکر ریز قند
به تاریکی آن شب صبح سای — به جان بخشی آن لب جانفزای

به سر بر قمر سائی کاکلت — برخ بر سمن مالی سنبلت
به آب رخت کاب تابش برد — وز و پرده آب و آتش درد
بدان برگ نسرین بستان فروز — بدان ماهتاب شبستان فروز
به آبی که در چشمهٔ نوشش تست — به نوشی که در لعل و در پوشش تست
به خالی که در طرف چاهت فتاد — سیه دانه بر قرص ماهت فتاد
به لعلی که سر چشمه گوهر لیست — به ماهت که مهرش بجان مشتریست
به لعلت که بشکست نرخ نبات — به شهدت که برد آب آب حیات
بدان عقد پروین خورشید جای — بدان شام شبگون خورشید سای
به جعد دلاویز سودا گرت — به قند شکر ریز حلوا گرت
به ابرویت آن قوس طغرا مثال — که طغرا کشد بر مثالت جمال
بدان هندوی سرکش سرفراز — بدان زنگی کافر ترک تاز
بدان طوق غبغب معلق زماه — چو آبی فرو هشته از زیر چاه
به نارت که در نار نارا فگند — به مهرت که مه را ز کار افگند
بدلدوزی ناوک چشم تو — بدلسوزی آتش خشم تو
بآزادی سرو سیمین برت — بدربارئ لعل پر جوهرت

بموئی میانِ تو گاه کنار | به گلبرگ رویتو روز بهار
بدان کوه سیمین زرّین کمر | که کوهش بخدمت نهاده است سر
به خلخال زرّین گوهر نگار | که در پای پوست بود پایدار
به نقشت که هرگز نرفت از خیال | به نامت که باشد همایون بفال
به کوئی تو آن رشک باغ بهشت | که بابی است از خلد عنبر سرشت
به بادی که آرد بمن خاکیات | که خاکش به از جوئی آب حیات
که گر خاک گردد تنِ خاکیم | گواهی دهد جان زدل پاکیم
زدل شستم اکنون بخون ناب چشم | دوانده چو باد از پیت آب چشم
چو باد ار نیارم گذر بر درت | کنم جان درین سر بجان سرت

پاسخ دادن همایون همای را

مه عشوه گر آفتاب طراز | بتِ قندلب دلبر دل نواز
قصب پوش ماه و گره گیر موی | گل اندام سرو و سمن برگ روی
فروزنده خورشید طوبی خرام | خرامنده طاؤس طوطی کلام
شکر ریز نوشین لب قند خند | بتِ سرو رفتار مشکین کمند
نگارین سیمین بر سرو قد | همایون مه پیکر زهره خد

سر و برج لولوی تر بر گشود | دل شهد و جان شکر بر گشود
بشکر در آورده شور از نبات | ز شهدش بر فت آب آب حیات
به تنگ شکر نرخ شکر شکست | بدرج گهر قدر گوهر شکست
دل لعل شد خون ز عناب او | روان آب زان در خوش آب او
طبرزد بر شکر شش آب شد | ز نوشین لبش آب نوشاب شد
شکر ریخت از شهد شکر نثار | رطب را در افگند در خار خار
به بیچاره گفت ای سر سرکشان | که هم شه نشانی و هم شه نشان
نهم منظر آشیان تو باد | ششم پنجره آستان تو باد
زحل کهترین هندوی بام تو | قمر کمترین گوهر جام تو
شه چرخ فراش خلوت گهت | سپهر برین خاکبوس رهت
تو مهری و ماه سپهرت غلام | کند مهر هر مه ببرجی مقام
تو ماهی و افتاده از مهر دور | دهد ماه را پرتو مهر نور
تو عمری و با کس نیائی چو عمر | چو رفتی دگر باز نائی چو عمر
تو بادی چه سودا ست سیم بری | که هر لحظه در بوستانی پری
تو سروی و مثل تو سروی نخاست | کرا زنده آزاد گردی رواست

چو جانی ز راندو چه دارم ترا
برو تا بسیارم ترا

به چشم چو آهو کمن رسم بهی
مرا خواب خرگوش تا کی دهی

بر آهوئیم نام شیری مبر
ز آهوی من شیر گیری مبر

بیا گر سیه کار یت آمد زدست
ز خالم بیاموز کاین کار اوست

دگر همچو خالم مشو مهره باز
مکش این سخن پیش یار دراز

به طرّاری ار سر بر آورده
کجی را بسر مایه کرده

ز زلفم بیاموز کج باختن
نیارستی سر برافراختن

به پسته شکر پیش شیرین مکن
که گرمی فزاید شکر بی سخن

بر دوست زین جهد مشکین بدار
وگرنه بشوریدگی سر برآر

منه دل برین زلف پرتاب و پیچ
چو دیوانه در مار افعی مپیچ

میا پیش این نرگس مست پست
که نرگست دستم و خنجر بدست

چه سازی ز مشکین کمندم زره
که کار تو زان می فتد در گره

ببالای من نیستت دست رس
که از سرو بن برنخوردست کس

به طرّاری زلفم از ره مرو
بدین ریسمان باز در چه مرو

سبز نام دل آخرت تنگ نیست
کزین حبس در شهر ما سنگ نیست

رخ آورد و زد شاه را بر رخ | پس انگه بگرداند از شاه رخ

بازگشتن همای از پای قصر همایون و به نومیدی رفتن

سپهی سرو بستان آزادگان | صف آرای میدان دلدادگان
شب افروز ایوان روشندلان | مه شب روان قبلهٔ مقبلان
گل باغ درد اختر برج عشق | شه ملک غم گوهر درج عشق
همای جگر خستهٔ دل فگار | پراگنده احوال و آشفته کار
چو از مهر آنماه برداشت دل | بناکام بگذشت و بگذاشت دل
عنان برزد و سر بصحرا نهاد | سرشکش روان رو بدریا نهاد
ز دست دلش دست بر دل بماند | ز خون جگر پاش در گل بماند
چنان آتشی از جگر برفروخت | که از ماه تا پشت ماهی بسوخت
هوا کلّه عنبرین بسته بود | زمانه با نفاس رخ شسته بود
شب از ابر خم در خم افکنده چتر | شده گوش گردون کر از بانگ رعد
ز دیبای اسود فلک در نقاب | ز قاقم همه کوه و در و در حجاب
هوا هر نفس کرده کافور بیز | زمین هر طرف کشته کافور خیز
زده برف بر فرق کهسار تیغ | روان گشته طوفان آبی بمیغ

تیره زن رعد در و مدمه — دم افسرده ترکشته هر دم ترسه
زده باد بهمن دم اندر مهریر — فرو رفته گیتی بدریای قیر
جهان رفته از باد و باران جلو — شبی زان صفت روزی کس مباد
نه راهی که آن را بود منزلی — نه بحری که پیدا بود ساحلی
ملکزاده از پیش و رود رفقا — ز دلبر جدا مانده و ز دل جدا
چو صبحش ز سر ما فشرده نفس — چو خضر در وحل باز مانده فرس
نه روی که رو آورد سوی یار — نه رائی که بیرون رود زان دیار
نه صبری که برگردد از یار خویش — نه هوشی که گیرد پی کار خویش
روان کرده از چشمها چشمه ها — ولیکن روان کرده در ره رها
گه از دیده زورق فگندی در آب — گه از سینه آتش زدی بر سحاب
گهی باره در رود راندی ز چشم — گهی گفتی و خون فشاندی ز چشم

خطاب کردن همای بابر

ایا ابر تر دامن تیره روی — چرا تیره با من آخر بگوی
ببر دامنی خون خود ریختی — ولی آتش از جانم انگیختی
اگر سایه بر کار دم انداختی — چو سایه چرا خوارم انداختی

سبک بادبان برکشیدی چو باد
بدریا مراد کشیدی چو باد

چرا تیره گرنه بخت منی
وی سست مغز ارنه تردامنی

مدر پرده و پرده من مدر
مکن سرکشی از سرم درگذر

سرا پرده تا برکشیدی بماه
شدی همچو گیسوی ما هم سیاه

مرا از تو تا خود چه آید بسر
که می بینمت سخت و سستی و تر

هم از کوه پای بسنگ آیدت
که آن سنگدل مهر ننمایدت

چو کار تو زینگونه بالا گرفت
سر شکست چرا راه دریا گرفت

تو میگری و برق میخنددت
چه گری چو کس گرنه پسندد

ترا از هوا کار برهم فتاد
کسی چون تو یارب هوایی مباد

چو باران درم ریختی برسرم
سیه روچرا چو داری درم

تهی مغز سرگشته و تند خوی
سبک پای و تند و تاریک روی

نه بهمن و دم زبهمن زنی
چه رانی که بیمهر و تردامنی

گه از رعد دل در خروش آوری
گه از اشک دریا بجوش آوری

روی همچو قیر و سر اندر هوا
کف از لب فشانی بگو تا کجا

گهی دم زکافور پیری زنی
گهی لاف سیماب ریزی زنی

بدینسان که که را گرفتی کمر — کی اندازی از زخم تیغش سپر
نگویم که ای آبی و بی حیا — دگر زانکه گویم نباشد روا
گر آبت ز دریا برآورده اند — ز دریا ترا بر سر آورده اند
مرا کین همه کام در دل بماند — ز دست توام پای در گل بماند
تو ای برف همچو فتادی مرا — نشستی و بر باد دادی مرا
اگر بر دلم رحمت آری نکوست — مکن رحمت امشب که در بام اوست
مکن تندی ای باد بی آب سرد — فسرده دم و کجرو و هرزه گرد
برو گرم رو سردی از حد مبر — بیا دم مده و ز سرم درگذر
غمم همره و ناله همدم بس است — دلم همدل و غصه محرم بس است
سرشک ار چه بارش ندانم ز چشم — برانم که بارش برانم ز چشم
اگر دم بدم قاصدی بایدم — کز و آب بر رو کار آیدم -
ح دلم چون بدان دلگسل باز ماند — تن خسته را دل ز دل باز ماند
م ببین کاب چشمم چنان میرود — کز و آب آب روان میرود
ولیکن چنین به که در پیش اوست — که ریش است و او مرهم ریش اوست
ز ما عشقبازی نباشد خطا — ز دوتر کتازی نباشد جفا

مدامش میگرفت و میرانداب — ز چشمم اشک میراند و میماند آب
چو مرغ سحرخوان فغان برکشید — جهان مژده صبح صادق شنید
فلک میغ را قبه در هم شکست — هوا از دم باد و باران بجست
دریده شد آن پرده قیرگون — نهفته شد آن قلزم سرنگون
چو آن ابر بارنده محمل براند — خروس سحر نوبت شب بخواند
بجنباند مرغ سحر بال را — بجنبش درآورد خلخال را
زناگه بسر چشمه در رسید — چراگاه ماوای نخجیر دید
فرود آمد و اسپ در بیشه راند — بران چشمه از چشمها خون فشاند
دلش پیش یار و غمش پیش دل — غم و لبرش مرهم ریش دل
نه در دل که از غم برد جان بدر — نه در سر که بردارد از جائی سر
گذشته ز خون دل آب سرش — چه اگر شد ان برق که پیکرش

پشیمان شدن همایون و روان شدن از عقب همای

سخن پرور آنکو سخن نظم داد — ز حال همایون چنین کرد یاد
که چون از شه خسته دل دور ماند — چو باد از پیش اسپ گلگون براند
بدل سنگ برزد ز سنگین دلی — وزان کار حیران شد از مشکلی

دلش سنگ را آب کرد از سرشک — جهان غرق خوناب کرد از سرشک

بسی دست بر دل زد از دست دل — کش از خون دل پا فرو شد به گل

چو مهجور ماند از وفادار خویش — خجل شد ز گفتار و کردار خویش

چو مه مهد بر ابر کهگو به بست — چو خورشید بر کوهه زین نشست

با ئین ترکان پرخاش خر — روان گشته با تیغ تیر و سپر

همه ملک هستی زره بر گرفت — پی برق کهکوبشته بر گرفت

بری شد ز دل تا بدل بر رسد — برون شد ز خود تا بدو در رسد

ز نرگس شده بر سمن سیل ریز — ز خون جگر نرگسش سیل خیز

فرو هشته از اشک یاقوت فام — ز زلف شب تیره گرد ظلام

رهی دور و از راه افتاده دور — زده شه رخ و از شه افتاده زور

دریده سیه ابر از ین سبز باغ — بر افروخته زنگی شب چراغ

فلک را ز اکلیل بر خیمه تاج — زده ماه بر پنجره تخت عاج

ز مهتاب روشن شده کار شب — ز انجم شده گرم بازار شب

پریوش چو گه کوب سر کش براند — فلک همچو گردش از و باز ماند

بهر منزلی کوه بر کشیده — بر آن کوه لشکر گه ها شده پدید

بهر چشمه ساری که او رخ نشست
ازان چشمه در دم شقایق بروست

بهر موضعی کو برآورده دم
زمین از سر شکش برآورده نم

قضا را جنیبت بران بیشه راند
که شهزاده را پای در گل بماند

نظر کرد دید و پیکر شاه دید
که بر طرف نخجیر گه میچرید

بدانست کان مرغ بی بال و پر
دران آشیان ساخت است آب خور

فرس پیشتر راند دلبسته اش
بر مردم دیده جا ساخته اش

رخش دید گلگون ز خونناب چشم
لب چشم پر گوهر از آب چشم

ز خون جگر تر شده دامنش
گیا بر دمیده ز پیرامنش

بران چشمه کو رخ بخون شسته بود
ز خون رخش ارغوان رسته بود

بسو فار آهی که بر میکشید
طپقهای چرخی فرو میدرید

نفیرش چو بر رعد میزد خروش
بنهر سر افگنده میشد زهوش

بصوت نفس کز جگر می کشاد
مه از بام نه پایه در می فتاد

بدان گونه آتش ز دل میفروخت
بت آتشین روی را دل بسوخت

بیامد که در پایش افتد چو موی
به چوگان زلفش در آرد چو گوی

خرد پرندش نخجیر گه چرید
[illegible]

گرش زانکه می آزمائی ردا است | که دود از تو مردانگی تا کجا است
وگر او کز ینسان طلبگار است | برید از تو مهر ار هوادار است
کند سوی آهوی مست نظر | ویا همچو آهو رسیدت زبر
ز خورشید اگر دست بردی چه سود | بدو دست بردی نباید نمود
گوزنان چو لاف از پلنگی زنند | نه سر پنجه با شصیر جنگی زنند

مناظره کردن همایون با همای

برانگیخت یکران همایون ز جای | بنیزه یکی بانگ زد بر همای
بگفتا بدینجای کام تو چیست | نژاد از که داری و نام تو چیست
بگفتا که گم کرده ام نام خویش | همیخواهم از دل دلارام خویش
بگفتا که تیره شبان چون کنی | اگر رای قصر همایون کنی
بگفتا کیم تا کنم رای دوست | تنم نیست بل هستیم جمله اوست
بگفتا اگر عاشقی جان بده | وگرنه برو ترک جانان بده
بگفتا اگر جان دهم در خورا ست | چو جانم همایون مه پیکر است
بگفتا گرت جان همایون بود | تن زنده بیجان جدا چون بود
بگفتا جدائیم ناکامی است | نکونامی عشق بدنامی است

بگفتا شکیبای از زوی دوست — وگرنه زدی خیمه بر کوی دوست

بگفت ار بکویش بود راه من — دو عالم بسوزد بیک آه من

بگفتا که دل برکن از مهر او — برون کن ز دل طلعت چهر او

بگفتا که کو دل سخن در دل است — چو دل شد مرا کار زان مشکل است

بگفتا چرا دل بدادی ز دست — فتادی بدستان چو ماهی بشست

بگفتا بشوخی ز دستم ربود — کنون چون دل از دست دادم چه سود

بگفتا مده دل ز تیمار درد — که اندوه بر آرد ز غمخوار گرد

بگفتا چه گوئی ز احوال دل — که از دل بماندست پائیم بگل

بگفتا بدینجا درنگ آوری — که بر درد شاه ننگ آوری

بگفتا رها کرده ام نام و ننگ — بود کان پریچهره آرم بچنگ

بگفتا صبوری ز سیمین برش — گرفتی کنار از میان لاغرش

بگفت ار گرفتم ز دلبر کنار — کشد خون چشمم مرا در کنار

بگفتا در و صورت جان ببین — ز زلف و رخش کفر و ایمان ببین

بگفتا که تا زنده ام جانم اوست — دل و دیده ام کفر و ایمانم اوست

بگفتا گر آرام دارد دلت — ز دل باد دلدارم دارد دلت

بگفت اوست جانرا دلارام دل — که قوت روانست و آرام دل

بگفتا گرش باز بینی دگر — ز باغ رخش لاله چینی دگر

بگفتا که دارم ز عمر این هوس — دلی وصل عشقا نیابد مگس

بگفتا اگر بی لبش زنده ام — از ان رو چو زلفش پراگنده ام

بگفتا دریغ است زان لب سخن — چو نامش برآید ببر نام من

بگفتا هم اکنونت از گرد راه — بگیرم ببرم تا ببرد بپیش شاه

من آنم که گر تیغ کین برکشم — سر چرخ گردان بچنبر کشم

بگرید ز نوک سنان من ابر — بدرد جگرگاه غرنده ببر

من آن شیر گیرم که پلنگ افگنم — که چنگال در شیر گردون زنم

مرا نام خوانند جنگ آوران — همه سرفرازان گند آوران

گر اسفندیاری دراسکندری — هم اکنون ز دستم کجا جان ببری

بگفت این و ببر کرد از جا لوند — بیازود در آورد پیچان کمند

چو شیر ژیان اژدهای پلنگ — بخاود زمین کرد آهنگ جنگ

برآشفته شد نامور شهریار — ز بخت برآشفته روزگار

بفرمود تا باز کردند بند — چه سازی بپیرخاش پیچان کمند

کزین قالب زار زور ایدر است — دلم در کمند همایون در است
به نخجیر گه گور و آهو بس است — نر تیز کین صید دیگر کس است
اگر شیر غرنده کردی بچنگ — مکن تیز دندان بصید پلنگ
مرا خود نه بس بود اندوه خویش — که آمد ز اندوه هم این کوه پیش
مرا با تو اینجا سر جنگ نیست — ولی تنگ دارم جهان تنگ نیست
به بیغاره چندین چه رانی سخن — سر خویشتن گیر و مندی مکن
بگفتا نه مینی همایون بخواب — نشان بیت شاه جوید بر آب
بگیرم دو دست درین رزمگاه — به بندم برم تا بدرگاه شاه

جنگ کردن همایون با شاهزاده همای

شه شیر دل خسرو شیر گیر — همای همایون روشن ضمیر
بغرید مانند پیل مست — به پیچید بر خویش و از جا بجست
چنان بر کشید اسپ را تنگ تنگ — که در جنبش آمد بفرسنگ سنگ
بگه کوب سر کش در آورد پای — بر آهنگ و بر کرد مرکب زجای
بهم در فتادند چون پیل مست — یکی تیغ و دیگر کمندی بدست
ز سم ستوران نامون غرید — پر از گرد گنبد لاجورد

سر تیغ بر اوج گردون رسید — خوی باد پایان بجیحون رسید
گره کرد ماه گره موکمند — بیفگند و آورد شه را بسند
بزد بانگ برادیم تیز پای — مگر سیچو بادش در آرد ز جای
ملک زاده را دید بچنگ اندرون — یکی آبگون ابر بارنده خون
برانگیخت از جا نگاور نوند — بزد تیغ و ببرید پیچان کمند
سمندر همایون چو خنجر بدید — کیانی سپر را بسر بر کشید
چنان بر سپر زد کش از زخم دست — سر تیغ با قبضه در هم شکست
چو شد زار کار شه از کارزار — بر آشفت از بخت و از روزگار
ز مژگان ببارید خونناب و گفت — که ای پاک معبود بی یار و جفت
مرا فتادگان را تو ئی دستگیر — چو افتاد کارم کنون دست گیر
وگر زانکه عمرم بپایان رسید — چو دل شد کنون نوبت جان رسید
ز مردن مرا ننگ و بیغاره نیست — که پیر و جوان را ازین چاره نیست
ولیکن مرا دم همین بست و بس — که در پیش یارم بر آید نفس
بگفت این و آهی خرین بر کشید — دم از دل بر آورد و دم در کشید
زهامون برانگیخت هامون نورد — نهان کرد گردون گردان ز گرد

برافراخت یال و بیازید چنگ | کمر بند دلبند بگرفت تنگ
چو بادِ وزان در ربودش ززین | به نیرو برآورد و زد بر زمین
بگرداربرق از نگاورببست | سرش را زتن خواست ببریدپست
شه مهرپرور چو خنجر گرفت | پریچهره مغفر زسر برگرفت
تو گفتی برآمد فروزنده شید | شبِ قیر گون گشت روز سپید
بخندید و گفت ای شه پاکدین | همایون منم دخت فغفور چین
اگر زانکه این را همایون کنی | ندانم که با دیگری چون کنی
چو شهزاده نامِ همایون شنید | خروشید و آهی زدل برکشید
همه داغ و دردش فراموش گشت | بخاک اندر افتاد و بیهوش گشت
همایون بزاری فغان برگرفت | تو گفتی با فغان جهان درگرفت
فرو ریخت از دیده سیلاب درد | به خون رخ لشست از غبار نبرد
برانگیخت از آتشِ سینه آب | ز نرگس بپاشید بر گل گلاب
عکزاده از اشک پاشیدنش | به فندق گلستان خرامیدنش
زمانی شد از خاک و سر برگرفت | سهی سرو را تنگ در بر گرفت
کشیدند جعدِ سمن سای هم | فتادند چون طُرّه در پای هم

چو از بابیوسی ببیرد اختند | ز ساعد میانرا کمر ساختند
ز شیرین عقیقین دو مشکین کمند | گرفتند دادِ دلِ دردمند
بسی باهم از غصه گفتند راز | بسی لابم از لابه گفتند ناز
خوش آندم که یاری بیاری رسد | امیدی بامیدواری رسد

داستان

چو شاهنشه روم خنجر کشید | سپهدار مشرق علم برکشید
ز ناگه برآمد بگیوان غبار | نهان گشت گردون زگردِ سوار
ز غرّیدنِ کوس و آوای نای | دلِ کوه سنگین درآمد ز جای
گل آلوده شد چشمهٔ خور ز گرد | سیه گشت چشمِ زمانه ز مرد
ملکزاده گفت ای پریچهره یار | ببین تا چه بازی کند روزگار
ازین نیلگون پردهٔ سرنگون | دگر تا چه نقش است کار و برون
مگر مادر از بهر دردم بزاد | که کس را چو من درد بر دل مباد
فلک با منش کینه از بهر چیست | که بر جانِ خویشم بباید گریست
بگفت این و بر کوه پیکر نشست | پریچهر هم در زمان برنشست
شهنشاه شامی و خورشید شرق | بگاه در افتند مانند برق

دران دشت دیری کهن یافتند
به این دیر دیرینه بنشافتند

چو کردند مانند سیاره سیر
شد از شرف طالع از برج دیر

چو عیسی نهادند بر چرخ پای
چو گوهر گرفتند در سنگ جای

ببامش چو مه سر برافراختند
بران جلوه گه آشیان ساختند

دران دیر بودند رهبان بسی
بیفگند هر یک نظر بر کسی

چو دیدند دران برج نیک اختری
قران کرده با هم مه و مشتری

دو خور بر شب افگنده از ماهتاب
ز روزن درافتاد چون ماهتاب

دو بیت رو به بتخانه آورد رو
بروی هم از مهر دل کرده روی

زبان بر کشودند کای مهوشان
درین دیر دیرینه دامن کشان

اگر همچو مهر از هوا میرسید
بدینگونه گرم از کجا میرسید

ملکزاده لولو بزرگان بسفت
پس انگه بر آورد آهی و گفت

که ای گشته قربان کیش سُبل
بجز ما ستلالان جوزا میل

حواری قدومان عیسی قدم
چو مریم به عصمت چو عیسی بدم

دو موبد نزادم بزرین نسب
بچین اوفتادم ز ملک عرب

چو سلطان سیاره خنجر گرفت
جهان کوه تا کوه لشکر گرفت

درآمد بمه نالهٔ کرناے — درآمد از مه تا بماهی زجاے

زبیم سوران پرخاش جوے — بدین دیر فرخنده کردیم روے

چو طاؤس خور پر برافراختم — بفرخ سپهر آشیان ساختم

مگر لات مادر پناه آورد — زماهی برایوان ماه آورد

درین حرف بودند کز پیش راه — بگردون برآمد خروش سیاه

همه گرد بتخانه لشکر گرفت — نفیر تبیره جهان برگرفت

بفرمود شه تا بت مغ پرست — حصار صنم خانه در ربست

ببرجی درآمد چو شاه سپهر — زتابنده ماهی دلش پر ز مهر

نظر کرد در زیر عالی علم — دو شه دید با فر و آئین جم

یکی شاه بهزاد فرخنده بخت — دگر مهرشه در خور تاج و تخت

ز خاور زمین پر برافراخته — نشیمن باقصای چین ساخته

شهنشه ز شادی برون شد ز هوش — دلش همچو دریا درآمد بجوش

ولی پند پیر خرد کار بست — کزین دشت نتوان برون شد درست

ترکش برآورده تیر خدنگ — که بیرون شدی از دل خاره سنگ

ز خونابه پر دیده سیل بار — رقم زد بران کلک جوشن گزار

که پران مدار این بازسوی سپاه | زدست همای منوشنگ شاه
بیازید بازو و برزد میان | به پیوست در چاچیانی کمان
نظر کرد بر قلب لشکر فگند | غریوی تعلب سیه در فگند
برآمد خروشش زه از تیر چرخ | سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ
چو دیدند گردان پولاد چنگ | خدنگی فرو رفته تا پر بسنگ
نوشته بر و نام فرخ همای | شه عالم آرای خورشید رای
ز شادی سران سپاه و سپاه | ز زین در فتادند بر خاک راه
بران تیر کردند جانها نثار | نهادند چون تیر رو در حصار
چو از دور دیدند فر همای | فتادند در زیر پر همای
بران دشت لشکر گه آراستند | که در یافتند انچه میخواستند
همه برکشیدند خرگاه را | نشاندند بر تخت زرشاه را
کشیدند در دامن کوهسار | سراپرده لعل گوهر نگار
فگندند تختی بآرای زر | زبهر همایون بت سیم بر
همایون مهوش چو از گرد راه | درآمد بخرگه برآمد بماه
برافگند از نسترن پرده را | چمن کرده از گل سراپرده را

گلش خنده بر برگ نسرین زده
لبش شور در جانِ شیرین زده

شکسته ز ابروش پشتِ کمان
ز پسته دهانش یقین در گمان

طبرزد غلام و شکر بنده اش
همه شور قند از شکر خنده اش

رخش رونقِ گلستان می شکست
قدش پشت سروِ روان می شکست

روان را ز یاقوت لب قوت داد
عقیقش طبرزد بیاقوت داد

قمر را مهش دست بر خیمه بست
رطب را لبش خار در پا شکست

ز گلگون رخان جام گلگون بجوست
دلِ ریش را از قدح خون بجوست

ز سیمین بران جام زرّین گرفت
مئ تلخ را جان شیرین گرفت

رخ از آتشِ می چو گل بر فروخت
دلِ لاله از آتشِ غم بسوخت

همه برکشیدند بانگِ سرود
رساندند بر زهره آوای رود

چو رامشگران پرده بنواختند
بتان پرده از رخ برانداختند

خوش آنم که در پرده سازند ساز
کنند از رخِ دلبران پرده باز

خوش آنم که نوشین لبِ باده نوش
گهی نوش بادت کند گاه نوش

خوش آنم که در بزمِ شاهنشهی
کند آهوی شاهدان روبهی

ولیکن مجو از جهان کامِ خویش
که گاهی چو نوش است و گاهی چو نیش

چو دانی که بر کس نگیرد قرار
گرش میتوانی بشادی گذار

چو میچست این افعی پیچ پیچ
همان به که ناید بدست تو هیچ

درین بزمگه غم مخور می خورید
که هر کس که شد باز ناید پدید

بنوروزی ار باده نوشی رواست
که روزی که نو گشت نوروز ماست

چو جم جام بردار و می خور مدام
که بگذشت جمشید و بشکست جام

چو یابی تو از کام دل ناگزیر
بران کام ایمن مشو از چرخ پیر

چو شمع فروزنده شعله زن
بیفزای جان و بفرسای تن

دلا شیشه با چرخ مینا مساز
که هم شیشه باز است و هم شیشه ساز

بیادش ده این دیر تازی مخاک
که بی ما نیرزد بگیتی خاک

نیابی درین خاکدان هم نفس
که این خاک یک توده خاکست و بس

چو عیسی همان به که دم در کشی
ازین دیر برتر علم بر کشی

درین راه گر نیستت برگ و ساز
ره آورد ملک عدم توشه ساز

مشو پیش این توده چون خاک پست
که با دست و از باد ناید بدست

مزن دم ز آبی که بادت خورد
مکن یاد چشمی که خوابت برد

چو گلدسته باغ شاهی توئی
نمودلد گنج الهی توئی

درین ره طلسم تو شد جان و سیم
چو گنجت مراد است بشکن طلسم

که خرگه نشینان عهد الست
فشاندند بر هفت خرگاه دست

برین نقش گر بگذری از ثبات
چو قطبت شود شاه سیاره مات

چه میگویم این پند بیهوده چیست
کجا بودم این قول نابوده چیست

من ار مستم آخر تو هشیار باش
اگر خفتم آخر تو بیدار باش

مرا تا کجا خار در پا بماند
سخن را کجا پای بر جا بماند

ز سرمستی ار رفتم از خود برون
شدم بر سر قصه بشنو کنون

ز میگون لبان تاجداران کے
برینگونه تا شب گرفتند مے

چو شب گشت با محرمان در حرم
قدح نوش کردند تا صبحدم

نامه فرستادن همای به فغفور چین و صفت نامه و قلم

چو گلچهر این خرگه حبر سے
برآمد بر او رنگ نیلوفرے

جهان جام جمشید را بر گرفت
فلک شمع خورشید را در گرفت

بر تخت فریدون برآمد همای
چو کیخسرو و خسروش روی ورای

سر افگنده در پای تختش سران
کمر بسته در خدمتش سروران

سرا پرده بر اوج کیوان زده
سر تاج بر چرخ گردان زده

کشیده غلامان فراش شاه
طنابِ سراپرده بر چرخ ماه

گرانمایه بهزاد و شهزاده مهر
در اوج شرف گشته طالع چو مهر

پس آنگه بفرمود شه تا دبیر
نویسد بمشکِ سیه بر حریر

یکی نامه سرمایه مهر و کین
به فالِ همایون به فغفورِ چین

دبیرِ قلمزن قلم درگرفت
سرِ نامه از لولوی تر گرفت

نوازنده پرده دل نواز
طرازنده خسروانی طراز

نگارنده پیکر مانوی
گزارنده نامه خسروی

بمشک آب در زر دوان خامه را
که مشکین کند نامور نامه را

قلم در زمان بر خطش سر نهاد
ز درج شبه عقد گوهر گشاد

ز قم زد ز مشکِ سیه بر حریر
برآمد خروشِ نیه از جانِ تیر

حریرش ز چین بود و مشک از ختن
دبیرش ز بابل به نیرنگ و فن

شکر ریز لفظش شکرخند شد
ز نامه در دم نی قند شد

بجادوگری آب بابل ببرد
ز جادوی بابل روان دل ببرد

بیاراست روی حریر از قصب
به پیرایست بر روی مه زلف شب

غلامان هندی بفرخار بود
حبشیش را بر حد بلغار برد

خط آور جوانی تراشید سر — زهند آمد و نقد سوغات باخت
خضر چون بظلمات علم بر کشید — بسر چشمهٔ زندگی در رسید
در باغ فردوس را میکشود — ز برگ ضمیران سمن می نمود
بطرف چمن آشیان کرد زاغ — بیفشاند بر جمله در صحن باغ
بتی عنبرین مو چو مه روی من — ز مشکین قصب ساختش پیرهن
چو رضوان در آمد بباغ بهشت — قلم کردنی را بریحان بکشت
خم افگند چون شاهدی دلفروز — نقاب شب تیره بر روی روز
زهند و بستان نو خطی را بخواند — بمکتب فرستاد و در خط نشاند
به کتاب چون کودگان میگریست — خط آور شد و همچنان میگریست

نامه

ترا باد ایمها که با ورکند — که این کارها هم سیه سر کند
چو بگرفت دیبای چینی بدست — ز اول بمشک سیه نقش بست
بنام مصد بند ایوان گل — ثناسنده سکهٔ قلب دل
بر آموزهٔ نام نام آوران — نگارنده نقش صورت گران
که بالا تماند نام او نام نیست — زبان را بجز نام او کام نیست
ز نور میکشد تیغ گیتی کشای — که سید بدیباچه گیتی نمای

پس از نام دارای خورشید و ماه | زمین بوس من سوی فغفور شاه
بدان ای قمر قبهٔ خرگهت | سپهر برین بندهٔ درگهت
که شد روزگاری که از روزگار | ندارم چو زلف همایون قرار
بود در سرم شور شیرین لبش | شود روز من چون قمر سا شبش
تو باید که عارت نیاید ز من | که عارت نباشد ز من این سخن
همای منوشنگ شامی منم | ز گوهر بهر نامه نامی منم
همای همایون ببرج آمدت | گرانمایه لعلی بدرج آمدت
منوشنگر می پرستان عشق | فرن سنگ بر جام مستان عشق
مرا دور گیتی جهان گرد کرد | سپهر سیه روز خم زرد کرد
منوشیزه بر من که چرخ بلند | مرا در کمند همایون فگند
اگر سر در آری سرافگنده ام | کنم جان فدای تو تا زنده ام
ترا در پس پرده سیمین بریست | که ما را بدان سرو سیمین سریست
کنون همچو گل در گلستان ماست | بتابندگی شمع بستان ماست
به لطف ار بیارمی تمنای من | کنی وصف بندگان جای من
بود چون منی هندوی نکته | چو اقبال پیوسته در پای تخت

تو بر بندہ گر سرفرازی رواست
ولیکن بزرگی خدا را سزاست

من آنم کہ چون پر برافراختم
بزرینہ در آشیان ساختم

کشیدم سر رشتہ را در کمند
پریزاد را بر کشودم ز بند

شکستم بسر پنجۂ پہلوی
طلسم در گنج کیخسروی

ہمہ لعل و یاقوت و در ثمین
بہ پشت ہیونان کشیدم بچین

ز بد گوہری قدر نشناختی
بران سایہ ہرگز نہ انداختی

ہمای ار چہ از شہر بیرون بود
بہر جا کہ باشد ہمایون بود

بتوران در زار پای بند آمدم
بدیوانگی در کمند آمدم

شدم سوی بستان بیوی بہی
گلی چیدم از باغ شاہنشہی

چہ کردم کہ خود را گران ساختی
بہ بند گرانم در انداختی

ولی داد گر رستگاریم داد
بیارم رسانید و یاریم داد

چہ خوش گفت بلبل بہ بستان سرائے
کہ باشد ہمایون شکار ہمائے

چو زان آشیان بال بر افراختم
نشیمن بدان جایگہ ساختم

بپرداز بودیم در مرغزار
کہ ناگہ بر آمد ز کوہسار

ز مستی در افتاد در دام من
بپرداز من آرام و شد رام من

سر دار نگارم بقید اوفتد — که صیاد هم صید صید اوفتد

درین ره چو مقصودم آمد بدست — کنون نیست اندیشه از هر چه هست

ولیکن همان به که در مهر و کین — یکی باشد ایران و توران زمین

تو شه باشی و بنده چاکر بود — منوشنگ شاهت برادر بود

تو سر برفرازی بفرمان دهی — منت سر نتابم چو فرمان دهی

وگرنه بدارای دارندگان — که او باد شاهست و ما بندگان

برخشنده خورشید و تابنده ماه — بجان عزیز منوشنگ شاه

که چون رود در آرم بچینی سپر — برم چین زابروی گیتی بدر

کشم خاک توران بایران زمین — کنم خاک در چشم ترکان چین

هر آنگه که لشکر بهیجا برم — همه چین و خلخ بدریا برم

اگر سرفرازی چو خشنده مهر — زنی خیمه بر بام نیلی سپهر

چو صحبت بیکدم برآرم زبام — چو روزت بگیرم برم تا بشام

ور افراسیابی بنخجیر بلند — کنم در چه شیر نرت پای بند

اگر شیشه از سنگ دارد گهر — نه بینی که از سنگ دارد خطر

چو آهن دلست گر شود کج روا — کند آهن آهن تران راست

تو در چشم زار و نزاری مرا — که ترکی و هندو شماری مرا

بچشم تو گر در نیایم چه ننگ — بزرگان نیایند در چشم تنگ

منم آن که چون حلقه سازم کمند — کشم حلقه آسمانرا ببند

چو کوبم بر آتش جهاندز نعل — دل کوه سنگین شود خون چو لعل

چو برمه زنم ماه خرگاه را — بهم برزنم خرگه ماه را

علم چون برین قصر کحلی زنم — طبقهاش در صحن خاک افگنم

گزارندهٔ نامهٔ گوهرے — چو پرداخته شد از گزارش گری

بپیچید و انگه زمین بوسه داد — ثنا گفت و در پیش خسرو نهاد

ملک آفرین کرد لب یار و گفت — کز نیکو نه کس در معنے نسفت

نیارد کشیدن کمان تو تیر — که خط میفرستی ز قاری بقیر

مه برج شاهی شه پاک زاد — بران نامه از مهر مهری نهاد

پس انگه بشیرین زبانی سپرد — که این باید ت سوی فغفور برد

چو آن نامه سامانمه بر برگرفت — رهِ چین همان لحظه اندر گرفت

چنان گرم کرد کوب سرکش براند — که در پویه گردون از و باز ماند

جواب نامه فغفور چین بشاهزاده همای

چو آن بال زن باز طاوس پر
بجولانگه چین در آورد سر

در آمد بپیرواز و پر بر فراخت
نشیمن بایوان فغفور ساخت

بزرگان بساط همایون برفت
بگوهر فشانی بسی در بسفت

برون کرد آن خط گیتی گشای
نمودار ی از جام گیتی نمای

دبیر آمد و نامهٔ نامدار
سراسر فروخواند بر شهریار

دو ابرو ی فغفور بگرفت چین
ولی هیچ ننمود در مهر و کین

بفرمود تا گوهر افشان دبیر
قصب را در افشان کند بر حریر

برآرد پرندی بمشک و گلاب
جوابی بران نقش بندد چو آب

گزارندهٔ نامه نقاش چین
چو باد صبا بوسه زد بر زمین

برآورد کلک جواهر نثار
چو زرین تدروی بمنقار فار

کنون خود همایم بدام آمدست
شه نیمروزم زشام آمدست

ولیکن نیاید که همچو تو شاه
کند دودهٔ تاجداران سیاه

فلک تا در اوج بلند اختر ے
مراداد بر سروران سر ور ے

بینما نبردم کسی راز کین
کز ینسان خطائی نیاید زچین

نه آید رهنمایان که دین پروراند
که شهزادگانرا بغارت برند

همایونم آندم همایون نبود — که یک لحظه از پرده بیرون نبود
کنون بنگر اینم که خود چون بود — که همچون دل از پرده بیرون بود
کسی را که دختر بود در حرم — بود روز و شب غرق دریای غم
نه بینی عنب کاب خود میبرد — که از دختر خود لگد میخورد
دگر نقش بین بر سپهر بلند — بمرگ بنات نیلی پرند
چه گویند شاهان که فغفور چین — ز درجش میبرند دُرّ ثمین
سزد گر برزد ز گلبن گلی — که خندان شود پیش هر بلبلی
برزاد سروی که بر جویبار — بلرزد چو بید از نسیم بهار
بزرگان دگر نام او چون برند — که عشاقش از پرده بیرون برند
ولیکن چو این لحظه کار او فتاد — خرازره برون رفت و بار او فتاد
بیا تا بهم بگذرانیم روز — بعشرت بپایان رسانیم روز
کنون خوش براچون فروزنده مهر — که گردد بکام تو دور سپهر
گزارندهٔ نامه والا دبیر — چو فارغ شد از نقش چینی حریر
ببوسید وطی کرد و بر سر نهاد — پس انگه بدستور فغفور داد
ملک چون قلم را به پیراستش — بمهر همایون بیاراستش

چو سوسن زبان آوری را نجوانند — که در بزم شه گل تواند فشاند
بدو داد کین نامه را در زمان — بپور منوشنگ شامی رسان
رساننده نامهٔ دلکشای — ببیرو از شد تا بسوی همای
نوشته زبند کمر بر کشاد — به منشور خوانان درگاه داد
دبیر آمد و تا بپایان بخواند — بدانسان که شهزاده حیران بماند
ندانست کانجمله مکر است و فن — ازان رو که مردی نیاید ززن
چراغ ار چه روشن کند خانه را — برافروزد ایوان و کاشانه را
چو در دامن اندازدت اخگری — بماند ز شخص تو خاکستری
زبهزاد پرسید کای هوشیار — چه می بینی این لحظه تدبیر کار
بپاسخ چنین گفت دانای راز — که ابر همه سرکشان سرفراز
بدانش تو در ملک معنی سری — ز دانشوران جمله بالاتری
ولیکن بگویم که هم گفته به — گهرکان بود سُفتنی سُفته به
ندانم که آن پردهٔ نیلگون — دگر تا چه آرد ز پرده برون
مرا بر دل است از فلک بارها — که بسیار کرد ست زین کارها
نه در هر صدف قطره گردد گهر — نه از هر درختی توان خورد بر

اگر از دها تحفه گنجت دهد
مکن تکیه بروی که رنجت دهد

نه بینی که چون ساز را ساختند
هماندم زندشر که بنواختند

وگر راستی خواهی از چین خطات
مخالف نگردد بهر پرده راست

ز گفتار نغفور چین رخ متاب
توقع مدار از خطای صواب

چو بشنید این نکته ها را همای
با فسوس گفت این نه عقلست و رای

تو این مایه آخر نه پنداشتی
که از جنگ اولی ترا آشتی

نظر کن دران شمع مجلس فروز
که میخندد از خوشدلی تا بروز

چو از دشمن خویش دربر گرفت
بیکدم چنان کار او در گرفت

به مجلس ازان جنگ سر برفراخت
که باز خمهای مخالف بساخت

دم از مهر زد صبح روشن گهر
ازان یافت بر ملک عالم ظفر

چو یاقوت می قوت جانست خیز
می لعل در جام یاقوت ریز

بده باده تا چند زین گفتگوی
بگردان قدح تا کی این جست وجوی

می پخته در جوش ما سوخته
ز دل شمع مجلس برافروخته

بیا تا دمی سوی بستان شویم
چو گل خوش برائیم و خندان شویم

که گردون چو ما یار دارد بسی
فتد مهر او هر زمان بر کسی

خنک آنکه زین حقه دستش تهی است | که در ملک معنی گدائی تهی است

بردن همایون را به ملک چین بلشکر خود

برآ ای خور از برج شاهنشهی | بتاب ای مه از آسمان بهی
برآرای خروس سحرخوان نفس | که در جنبش آرد دلبل جرس
بخواه ای گل از جام مے داد خویش | که بی می نمی آیدم یاد خویش
بخند ای لب لعل در بوستان | که باشد بسی خالی از دوستان
بیارای طرب ساز سازندگان | که تا جان بیازند بازندگان
بزن چنگ در پردهٔ ساز دل | که از پرده بیرون شد آواز دل
بپرده سرا بلبلان می سرا | که پرده سرایان شدند رسوا
بهی سرو آزادگان گو ببال | نواساز نالندگان گو بنال
قدح گو به مجلس درافگن خروش | که رفتند مستان می کش زهوش
برارای جرس ناله از کاروان | که محمل برون می برد ساروان
خروشان شو ای طبل برپشت پیل | که برخاست آواز کوس رحیل
کسانیکه دُر دری سفته اند | چنین با من از هر دری گفته اند
که چون تاج جمشید زرّینه جام | نهادند برطاق فیروزه فام

شه شرق بر پیل پیکر نشست — سپه را بفرمود تا بر نشست
درفش از درفشنده مه برفراخت — فرس بر شه چرخ گردنده تاخت
همایون برون آمد از بارگاه — چو خورشید تابان ز ابر سیاه
رخ افروخته قامت افراخته — جگر سوخته با جگر ساخته
شکر تشنهٔ چشمهٔ نوش او — قمر بندهٔ حلقه در گوش او
چو مهوش نشاندند بر مهد زر — بمه مهد را برکشیدند سر
چو زلفش نهادند رخ سوی چین — چو چشمش کشادند بر مه کمین
به پرواز بر گرد مهدش همای — هوا در سر و چتر بر سر بپای
دُهل زن بچوگان درانیده کوس — علم جبهه ماه را داد بوس
سیاهی چو مور و ملخ بیحساب — سبک شان عنان و گران شان رکاب
علم بر در چین برافراختند — چو آهوی مشکین بچین تاختند
همه سرفرازان پذیره شدند — در ایشان رسیدند و خیره شدند
برون آمد از شهر فغفور شاه — رسانده خروش تبیره بماه
بهر برج منزل گرفتی مهی — بهر منزلی سر نهاده شهی
بدیبای چین چین برآراسته — بهر گنج گنجی برافراخته

ترنم نوازان نوا ساخته — ز هر گوشه چنگ نوا ساخته

بهر جا زده قبهٔ زرنگار — بران قبه سیمین بران چون نگار

ملکزاده را با سران سپاه — چو سیاره برگرد تابنده ماه

بایوان در آورد و زر بر فشاند — جواهر چو باران بسر بر فشاند

با ورنگ فغفور بر شد همای — شدش گوشه تخت شه تکیه جای

سر تاج زرین بمه بر فراخت — سر از طارم پیشگه بر فراخت

همایون مه رو را چون پری — که گشتی پری پیشش از خود بری

بزرین عماری بمیدان رساند — چو سرو روانش ببستان رساند

ببرده سرا جام گلرنگ خواست — ز پرده سرا نغمهٔ چنگ خاست

نگاران چینی و پرچین کمند — در آورد تابنده مه را ببند

بچشم آهو و آهوان نیمه مست — بخط هندو و هندوان بت پرست

قمر در خم زلف پرتاب شان — روان تشنه لعل سیراب شان

یکی همچو سنبل در آورده سر — یکی چون صنوبر برآورده پر

یکی عود سوزد یکی عود ساز — یکی دلفریب و یکی دلنواز

بهر گوشه ماهی زده خرگهی — بهر خرگه از می خروشان مهی

می لعل بر کف چو خونِ تذرو — بر قص آمده چون خرامنده سرو
روان کرد ساقی عقیق مذاب — شده پیش لعلش می ناب آب
ترنم نوازان بلبل نوا — برآورده بر سان بلبل نوا
تهمتن خورده چون از لب جام مے — بتان برده سجده بر شاهِ کے
چو فغفور شه را سر افگنده دید — بمیدان کمینش روان در کشید
می و سنگامی بنوشید شاه — پس انگه روان شد بآرامگاه
که هم مست می بود و هم مست خواب — هم از عشق بیخود هم از دل خراب
خوش آندم که رندان مست صبوح — بر یجان مئی تازه دارند روح
وطن بر درِ می پرستان کنند — وضو از قدح سوی مستان کنند
بیا ای پسر خیگ را ساز کن — در دیر میخوارگان باز کن
که دُردی پرستان گدائی کنیم — ز درد جدائی جدائی کنیم
که آنها که با ما دمی دم زدند — برفتند و این دیر را کم زدند
حریفان گزشتند و یاران شدند — غم آمد دلی غمگساران شدند
نوا ساز مستان نوائی بزن — صبوحی کشانرا صلائی بزن
ببالان ره آورد میخوارگان — که از ره فتادند آوارگان

خمار است ما را شرابی بده
جگر تشنگانیم آبی بده

نوازندهٔ سازمستان کجاست
چراغ دلِ می پرستان کجاست

ترنم سرائی سرا را بخوان
مئی در قدح ریز و ما را بخوان

که بر یاد دورِ دگشان در کشیم
چو مستان عاشق فغان برکشیم

اگر سنجه را سنجه را خام ده
که در مذهب سنجگان خام به

بدرد مغان دلق نیلی بشوی
که پیش بتان با شدت آبروی

اگر برفشاندیم دامن چه عیب
بدین دلق شستن دامن مهتاب

تو هم آستین بر دو عالم فشان
چو آئی بدین غرفه دامن کشان

رفتن همای بام قصر همایون و محروم باز گشتن

قلم در کش ای نقش بند قدم
برین صفحه لاجوردی رقم

بهم در کش این نه غرفه را طبق
بهم در فگن این کتب را ورق

سبک دلو کیوان بچه در فگن
که در تا بم از چرخ او چون رسن

من از دلو آن هندوی چرخ وار
برین چاه سرگشته ام چرخ وار

کمان در کش از دست این چرخ پیر
بزن ترک خنجر کشش را به تیر

بدریا فگن چنبر خورشید را
بصحرا فگن خنگ ناهید را

برین سرنگون کاسهٔ لاجورد
دلم سیر گشت است زین قرص زرد

سرایندهٔ پردهٔ راستان
درین پرده میزد دم از باستان

که چون نوبتی بر دهل زد دوال
خروس سحرخوان بجنباند بال

نسیم بهاری درآمد ز جای
شد از ناف آهوی چین نافه چین

نواساز بستان نواساز کرد
عروس چمن خنده آغاز کرد

همایی از شکرخواب مستی بجست
به تیر نفس جبهه مه بخست

بیاد آمدش باز شیرین سخن
همایون گل روی نسرین بدن

زباد صبا بوی دلبر شنید
دلش سوی گیسوی دلبر کشید

چو افعی به پیچید و در تاب شد
ز چشمش جهان غرق خونناب شد

درآندم سرشکش گهر ریز بود
که بحرین چشمش گهرخیز بود

ز خونناب دل ز سر تا بپای
بپوشید از موج گلگون قبای

دران بحر خون با دل مستمند
گهی موج زن بود و گه موج بند

سرشکش چو گلگون بصحرا کشید
بدامن گهر سوی دریا کشید

بخون رنگ داد از دل دردناک
ادیم رخ زرد و کیمخت خاک

بهر شعله کز سوز دل برفروخت
بزد آتش و خرمن مه بسوخت

دلش در غم عشق و غم در دلش
آتش در افتاده آب و گلش

برون رفته از دست افتاده مست
شده پایش از جا و کارش ز دست

خیالش رصد بند قصر دماغ
فرو مرده از آه سردش چراغ

ز بس خون که از چشم پر خون فشاند
فرو ماند از چشم و صبرش نماند

برون آمد و دل ز جان برگرفت
ز مستی ره قصر دلبر گرفت

چو چشم بتان گشته مخمور و مست
کمانی ببازو و تیغی بدست

برو عرصه خاک تنگ آمده
ز زور کوه را پایه سنگ آمده

سپیده همانم که رویش بدید
بخواند آیت مهر و بر وی دمید

چو آن شیر دل گام بر میگرفت
سمک پاسبان نوحه در میگرفت

جرس بانگ میزد که باش ای زمان
که خاموش گردد سمک پاسبان

چو باد صبا محرمش می فتاد
به شکر انه میداد جانرا بباد

هرا نمغ کاندم نوا ساز کرد
برو بانگ میزد که رو باز گرد

سحرگه چو دم سردی مینمود
ولی سر بسر بیش او باد بود

دهل چون فغان بر فلک میکشید
نفسهای گرم از جگر میکشید

سخنهای سرد از سحر می شنید
نفیر ملک بر فلک میرسید

ز آواز کوسش نمی بود بیم — که نتوان زدن طبل زیر گلیم
فرستاد تا بقصر همایون براند — بگرد سرا پرده اش خون فشاند
زبان دراهای هر زه درای — نمیگشت کوته ز فرخ همای
در آمد بگرد حرم در طواف — چو عنقا که گیرد نشیمن بقاف
زمانی دران آشیان جلوه کرد — پس انگه بر آورد آهی ز درد
که این لحظه یارب نگارم کجاست — درین بوستان نو بهارم کجاست
چو منزل زما هم شرف یافت است — چه برج است کانماه از و تافت است
بر آورد جادوش تیغ از نیام — بر افشاند هندو لیش از دانه دام
سفیده رخ از چادر شب نمود — نقاب شب تیره از رخ کشود
چراغ نمه از خواب سر بر نداشت — رخ چادر شب اگر بر نداشت
کمند افگنم بر سر بام کاخ — که تنگ است بر من جهان فراخ
طوافی برین سبزه گلشن کنم — بر ایوان قصرش نشیمن کنم
ز هر غرفه سر بر آرم دمے — بهر گوشه باز گیرم غمے
کنم چشم در صحن بستانسرائے — نهم گوش بر قول دستانسرائے
فرود آمد از پشت ابرسیاه — کمندی بیفگند بر پیشگاه

چو خورشید روشن برآمد بام — که روشن کند حال آن نه تمام
درآمد بجولان و پرباز کرد — چو بلبل بهر گوشه پرواز کرد
ندانست کو را نشیمن کجاست — شبستان آن روز روشن کجاست
گمان برد کاندم مگر پاسبان — گران سر بود از شراب گران
درین بود کز گوشهٔ بارگاه — خدنگ افگنی از سران سپاه
بزد بانگ بر شاه و از جا بجست — تو گوئی که برقی بصحرا بجست
چو تیر از کمین گه کمین برکشود — بیاز ید خنگ و کمان در ربود
خدنگی روان کرد بر شهریار — که گردد همایش چو تیهو شکار
چو باد از سر و دوش شه درگذشت — ملکزاده را دود از سر گذشت
روان باز گشت از لب بام کاخ — چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ
بزد خنگ در تاب داده کمند — به پستی درآمد ز چرخ بلند
همانندم که پرواز کرد از فراز — بسوئی همانشیان رفت باز
سحر بود و باد صبا می وزید — نسیم بهار از چمن می شنید
صبا بر گل و یاسمن میگذشت — و یا کاروان ختن میگذشت
همه صندل و عود و عنبر بار داشت — تو گفتی مشکین مشامت تتار داشت

ملک چون نسیم بهاری شنید | زبادِ صبا بوی یاری شنید
بزد آه آتش زدل برفروخت | دلِ باد بر آتشِ او بسوخت
رهِ باد مشکین بمژگان برفت | پس آنگه روانش فدا کرد و گفت
ایا نامور پیک بی پا و سر | ویا نامه بر مرغ بی بال و پر
هوادار نسرین بران بهار | عماری کش کاروان تتار
گدازنده شمع جمع انجمن | طرازنده نقش روی چمن
فشاننده سنبل از روی راغ | نماینده روی گلروی باغ
معطر اکن طرهٔ یاسمن | زبالش چمن را هنالی فگن
گشاینده کار دم بستگان | نشاننده آتش خستگان
رسالت بر پای بندان عشق | بشارت ده کار رندان عشق
برید رهِ انجام گیتی نورد | هوای شب خیر آفاق گرد
بشیر مبارک دمی نیک پی | عیادت کن دردمندان حی
شمیمه فروشِ بهاران توی | پیام آور دوستداران اوی
رهی روح عیسی روان در تنت | به بکری شده مریم آبستنت
رساننده نکهت پیرهن | زیوسف بجوئی ببیت الحزن

ز تو با دو دست سرو و چنار — ولی غنچه را از تو زر در کنار
شقایق کند شقه‌ها از تو شق — ور آب فگند گل زهره و ترق
دل لاله خون از سیه پارگیست — نفس پریشان ز بیمارگیست
تو دمی مرهم دردمندان دل — تو دمی همدم شهریندان دل
ز آتش بود ماه خرگاه تو — ولی آب شد خاک درگاه تو
کنی هر نفس رای بستانسرای — ندانی چنگ در نای بستانسرای
بستان بری آب را مو کشان — سوی برکه آریش در رو کشان
چو فرمان آب از تو باشد روان — سزد گر شود در رکابت روان
نهی محمل ابر بر پشت کوه — دهی باغ را از شگوفه شکوه
روی دامن افشان ببازار چیز — پر از مشک از فر کنی آستین
چو لاف از هواداری گل زنی — چرا چنگ در جعد سنبل زنی
ز لطف تو باشد که پوشد حریر — ز طشت تو ری ز رگسی پیرهن
چو بخشی به گلبن ز جعفر می — بنرگس دهی شش درم بر سمن
ازین باد دستی که در طبع تست — دل غنچه میگیرد از خنده سست
خطی مینویسی سوی بوستان — بر آب روان همچو آب روان

منم خاک ای باد مشکین نفس | تو بی همدم صبح خیزان و بس
همه آبروی من آخر بباد | که جان فرخ از خاک راه تو باد
چو فراش ایوان یارم توی | زمین روب قصر نگارم توی
تو ره داری اندر شبستان او | کنی هر نفس طوف بستان او
بکن کاری آخر بجای دلم | برستخان عنان از برای دلم
زمانی بدان خورم ایوان خرام | بدرگاه آن شاه خوبان خرام
مسیا سای بر راه دم در مکش | بهر بوستانی علم بر مکش
فرود آی بر طرف آن بارگاه | ز دربان پرده سرا باز خواه
بگرد حرم طوف مسکین دمے | که بارت دهد در حرم محرمے
دراندم که بینی رخ یار من | بیاد آور از ناله زار من
ولیکن چو خواهی شدن سوی او | مران باد پاگرم در کوی او
مبادا برو باد سردی رسد | دمانش ازگذار تو گردی رسد
بآهستگی رو در آن بارگاه | مرو در سرا پرده با گرد راه
نخستین بیفشان ز دامن غبار | پس انگه در آهیخ با دی بجار
اگر نه انکه راهت بود در حرم | ببوس آستان را و در نه قدم

ببوسه رخ خاک را نقش بند
که در نقش بستان نوی نقشبند

سنبلو نگهش چون رسید فراز
بزلفش مکن دست اول دراز

سمک چون کمر بر میانش ببیچ
که در دست ناید بدینگونه پیچ

با فعی او مهره بازی مکن
به هندوی او ترکتازی مکن

مباد اچو من در کمندت کشند
چو بادِ بهاری به بندت کشند

با هوش رو باه بازی مکن
ز نخجیر دل چاره سازی مکن

میندیش زان جادوی پر فریب
که برباید از جان جادو شکیب

چو ابروی او در زه آرد کمان
شود از خدنگش جهانی جهان

ز سر کشیدن زنادانی است
که او حاجبی بس به پیشانی است

تو زنهار با او بروی نکو
نگو قصهٔ درد من مو بمو

وگر غمزه اش گوید دور باش
مکن دوری زندگی بیک دو رباش

ز خنجر کش غمزه اش غم مدار
روان جان بجاندار لعلش سپار

چو جادوی زلفش کشد بر تو تیز
که شد حلقهٔ هندواش شاه چین

تو زنهار کز پیش او سر متاب
رخ از وی بآشفتگی بر متاب

وگر ماه من پسته خندان کند
به تمکین شکر شکر ارزان کند

فسونی بخوان بوکه بپذیرد تش | بسوزد دمی بوکه درگیرد تش
بگوای درخت باغ رضوان جاز | بر کوثرت رفته آب روان
گل ار ارغوان بود در خارخار | ولی نرگس غمزه است در خمار
بهارست زباد خزان دور باد | چراغت زباد وزان دور باد
ز شور مست تاب در دل مباد | ز اشک مست پای در گل مباد
مگیراد زلف تو شوریده | مبیناد روی تو هر دیده
مرا شور در جان شیدای است | ترا در سر زلف سودای است
مرا جان شوریده در آتش است | ترا زلف شوریده بر آتش است
مرا بخت بیدار در عین خواب | ترا چشم مخمور مست و خراب
مرا این دل فتنه انگیز تنگ | ترا آن دهان شکر ریز تنگ
چه درمان چو درمان درد منست | مشو گرم چون آه سرد منست
دلم کز سر زلف آشفته بود | ز شوریدست ترک جان گفته بود
از ان جعد مشکینش گر جان برم | ولی از کمندت کجا آن برم
مرا کینه در بند و بگشا دلم | مزن آتش غم در آب و گلم
من ار کم شوم از جهالت چه کم | ور از غم بمیرم دلت را چه غم

بیادش ده آنکس که خاک تو نیست
به تیغش زن انکو هلاک تو نیست

دلم مشکن آخر چو در دست تست
بگو حال آن نقد قلبم درست

اگر جان کنم بر سر کار تو
بجان تو ای جان گرفتار تو

که از شهر یاران تو دل برگیر
وزین شهر و یاران تو دل برگیر

بیاد آر یاران دل خسته را
کشا بند آن راز دم بسته را

چو آئی سوی روضهٔ پاک من
مکش دامن از کبر بر خاک من

بیفشان غبار از سر تربتم
نشانی ده از عالم قربتم

که خاری که بر روید از خاک من
برآرد سر از جان غمناک من

بر آید چو خون دل از دامنت
در آویز از عطف بیراهنت

نهان کردن فغفور چین همای را در زیر زمین

مقیمان این گنبد تابناک
بسبزی نوشتند بر لوح خاک

که آنها که نقاش این پیکرند
ثنا سنده نقش این خاورند

چو حرف ازل را بدو خوانده اند
قلم بر سر کاف و نون رانده اند

دبیری کزین تخته حرفی بخواند
قلم را قلم کرد و حرفش بماند

بهر از عالم جان زنند اهل دل
ز خون خاکسارن این آب و گل

قدم نه درین مطبخ دوده خورد | بزن پای بر کاسه لاجورد
رو آن قرص طباخ بر کاسه زن | همه کاسه ها خورد و درهم شکن
منه چشم بر چشمهٔ گرم خور | که نانی نمی ارزد این قرص زر
ترنم نوازان دستان نواز | چنین ساختند این پر آوازه ساز
که آندم که سر چشمهٔ آفتاب | فرو شد بزیر زمین همچو آب
شه زنگ سر بر زد از خاوران شام | در افتاد شش این باز شرقی بدام
بایوان در آمد شهنشاه چین | برابروی پرچین در افگند چین
وزیر جهاندیده را پیش خواند | برو آفرین کرد و پیشش نشاند
بفرمود تا خلوتی ساختند | ز بیگانه خلوت بپرداختند
زنامحرم آنکس که در پیش بود | براندند گر فی المثل خویش بود
بدستور گفت ای جهاندیده پیر | مرا هم پدر هم گرامی وزیر
تو در هر سخن محرمم بوده | بهر جایگه همدمم بوده
مرا التماسی کنون از تو هست | مگر گیریم در چنین ورطه دست
همای منوشنگ قرطاس کیست | که بر مرگ خویشش بباید گریست
چنین دور گردون چها میکند | که او قصد پیوند ما میکند

همایون که فالش همایون مباد
وگر پیش زین بود دانون مباد

بپوشاد مادر بمرگش سیاه
مبیناد چشمش دگر مهر و ماه

مرا بر دل از وی هزاران غم است
در ایوانم از شور او ماتم است

بگیر این سیه روی بدخوی را
پراگنده کن بر مهش موی را

چو شمعش ببر تا شبستان خویش
جو گنجش نهان کن در ایوان خویش

مر کانش چو غم در دلِ تنگ ساز
سرایش چو زر بر گلِ تنگ ساز

پر پوارش از چشم مردم بپوش
وزین چشم بدانش بپرداز گوش

زمین را ببوسید دانای راز
بدو گفت کای شاه گردن فراز

کدامین گدائیم درین بارگاه
که گردم مشرف بتوقیع شاه

اگر زانکه فرمان دهد شهریار
برون آورم مهره از چشم مار

هر آنچم اشارت کند آن کنم
بپای سمندش سر افشان کنم

بر آفرین کرد فغفور و گفت
که ای محرمِ رازهای نهفت

بروز و بشتاب کین کارِ تست
متاعِ چنین درخورِ بارِ تست

چو دستور دستوری از شاه یافت
همانندم بقصرِ همایون شتافت

چو نرگس بر آن چهره را دید مست
بپایش درافتاد و بگرفت دست

زخرگه برون برد چون مه زمیغ
چو گوهر نهان کرد در آب تیغ

چو گنجی بکنجی مکان ساختش
ز گلشن به گلخن در انداختش

چو آب خضر در سیاهیش برد
ز خرگاه مه سوی ماهیش برد

نهان کرد از چشم مردم چو ماه
مهش رفته در زیر ابر سیاه

به شگفت دیوانش در بند کرد
که بی ویسه گردد گل رام زرد

چو شیرین بدان شوره جایش سپرد
بغرها دبرد آگهی کو ببرد

دران چاه کنعانش محبوس کرد
نداند که چون یوسفش گرگ خورد

فرو شد بزیر زمین ماه چهر
درفشنده و زرد گشته چو مهر

بسر دایه در زندگی کرد جای
بتنگ آمد از دل دران تنگنای

بری شد ز ملک سلیمان چو مور
جدا شد ز بهرام و در شد بگور

چو سایه روان رو بدیوار کرد
هم آوای خود ناله زار کرد

ز بس کو بزد بر رخ از غصه دست
ز آب رخش برق آتش بجست

بنفشه ز نسرینش آمد پدید
ز برگ ضمیران گلش بر دمید

فرو شد ز نیلی قصب ماهتاب
نهان گشت در برگ نیلوفر آب

چو گلرخی شرقی جهان گرد گشت | فلک رام این موبد زرد گشت
ز طاؤس زرّین نهان گشت زاغ | گل سبز شنگفت زین سبز باغ
چو آمد ز ایوان فغفور شاه | خروشی خروشنده بر اوج ماه
ز تاریکی دود دلهای تنگ | فرو رفته آئینهٔ چین بزنگ
در آمد بحار مصیبت بموج | بر آمد بحار مهیبت باوج
کله بر زمین زد فروزنده ماه | فلک چاک زد جیب نیلی قباه
عروس سپهر از دل دردناک | ز طارم در افتاد بر روی خاک
بر آمد بیکبار از چین خروش | تو گفتی که دریا در آمد بجوش
بر آمد غباری ز صحرای غم | فرو رفت کشتی بدریای غم
بر آمد غریو از سمک تا سماک | شه شرق بنشست بر روی خاک
بر آمد فغان از کهان و مهان | که در دا که شد خورمی از جهان
کجا رفت بانوی چین دخترش | همایون گل چهر سیمین بدن
دریغا که آن کهک طوطی کلام | برون رفته چون مرغ وحشی ز دام
شه چین بدروز برگشته بخت | بخاک اندر افتاد از روی تخت
ز خونابه چشم و خیل و حشم | بدریا در افگند چتر و علم

زببر بدن موکنیزان شاه — بچین دبزده حلقه ماه سیاه
زبرکنده چشم پری پیکران — ق — زخونابه چشم مه منظران
همه شهر بادام تر ریخته — همه خاک باخون در امیخته
چو لاله سمن عارضان غرق خون — چو غنچه شده هریک از خود برون
بریده زسر سنبل مشک بار — فگنده زبر دیبهٔ زر نگار
قضا را اگر انما یه فرخ همای — مه مهربان شاه فرخنده رای
در انشب شراب گران خورده بود — می روشنش سرگران کرده بود
سحرگه چو از خواب مستی بجست — چو خور مهد بر کوه مه چهر مه لبست
بصحرا علم زد بعزم شکار — دلی پر امید و سری پر خمار
زمانی دران کوه و صحرا گشت — فرود آمد انگه دران بهن دشت
ز آتش رخان آب افسرده خواست — ز می مرهمی جان آزرده خواست
زناگه خروشی رسیدش بگوش — ازان سان که آمد دلش در خروش
بپرسید کان بانگ و فریاد چیست — بدینگونه بشیون در ایوان کیست
سواری خطایی در آمد چو باد — که شاها بقای تو جاوید باد
که امشب همایون خورمی بخت — بپرداز شد تا بباغ بهشت

همه خلق زین غصه خون میخورند
همه شهر بر خاک و خاکستر ند

برآمد ز جان شهنشه خروش
در آمد دلش در بر از غم بجوش

چو خور بر زمین زد کیانی کلاه
چو مه بر درید آسمانی قباه

بسی دست و ساعد بدندان بکند
ز رو نغره و خویش را در فگند

به پهلو بغلطید بر روی خاک
برآورد و و داز دل پر ز باک

فرو شد بخون و در آمد بجوش
بری شد ز صبر و برون شد ز هوش

پس انگه چو دریا در ان بهن دشت
خروشان و جوشان بچین باز گشت

غریوان ز دل خسته دردمند
با یوان فغفور چین در فگند

ز بس خاک ره کو بسر بر فشاند
کفی خاک در زیر پای نماند

همان لحظه تابوت آن گلعذار
نهان کرده در دیبه ند نگار

نهادند بر دوش شاهان کی
جهانی ز بینش و جهانی ز پی

چو بر تخته بر وند شش از روی تخت
با یوان خاکش کشیدند رخت

بر و هر یک از دیده اشکبار
فشاندند گوهر بر سم نثار

روان از پی افسر او دختران
روان کرده از دیدگان خون روان

چو آمد ز دروازه مهدش برون
[illegible]

ز پیشش شهنشاه شوریده دل
همه خاک ره کرده از دیده کل

ز مستی گه از پای در می فتاد
ز مستی گهی با بدر می نهاد

هر آنگه که فریاد در میگرفت
جهانرا بفریاد بر میگرفت

گهی دست میکند و لب میگزید
گهی بر سر خاک خون می تپید

گهی سر بتابوت بر می نهاد
گهی پیش تابوت سر می نهاد

ز سوز دل شیر میشد کباب
ز اشکش دل سنگ میگشت آب

بفریاد میگفت کای کام دل
ربوده ز من صبر و آرام دل

چنین است آئین شرط وفا
چنین بود آن عهد و پیمان ما

بامید آن کردم اینجا مقام
که روزی برم همچو صحبت بشام

کنون باز گردم ازین خامکار
نه دل برقرین و نه تن برقرار

کس امروز بی رویت ای دلفروز
مبادا بروز من تیره روز

ازان پس که گردنفراز آن عهد
بگنبد رساندند زرینه مهد

بران ماه منظور فغفور چین
فرو ریخت از چرخ دُرِّ ثمین

عروسانه مهدش بآرای زر
مرصع بیاقوت و لولوی تر

نهادند خیمه بر رودی تخت
بمرمر درِ خیمه کردند سخت

ز سر چشمهٔ چشم نادیده خواب
فشاندند بر خاک مژگان گلاب

چو این نامه زو گنبذ برون آمدند
ز خونِ جگر غرق خون آمدند

همای جگر خسته پر باز کرد
بزد بال و زان قبّه پرواز کرد

ز دیوانگی سر بصحرا نهاد
چو دیوانه در کوه و صحرا فتاد

نه کس را خبر زو نه او را ز کس
غمش همدم و ناله‌اش همنفس

برون رفته از کفر و فارغ ز دین
بری گشته از مهر و آئین کین

چو تیهو شکار عقابان شده
چو وحشی مقیم بیابان شده

بجز کوه همپیش هم آوازی نے
بجز غم کسش محرم رازی نے

نه روزش قراری نه شب لنگرے
نه آرامگاهی نه آبش خورے

دران کوه و دشت تا بجدی گشت
که شد مونسِ گور وحشی بدشت

گهی با چرنده چرا گر شده
گهی با پرنده پرآور شده

گهی بر فراز کوزنان سوار
گهش برگزار پلنگان گزار

گهی چشم شیران نکدان او
گهے بال گوران گمس رانِ او

گهی چشم او منزلِ خواب مور
گهی اشک او چشمهٔ آب شور

گهے مار زهر افگنش یار غار
گهی با ددِ نابکار [illegible]

گهی صحن میدان او تیغ کوه
گهی باگوزنان شده هم گروه

زبانگش طیور هوا در سماع
ز شورش وجوش زمین پر صداع

نبودی و بی می شراب و کباب
کباب از دل ریش و اشکش شراب

ز دی طوف برگرد هستی مگر
ز بند رخته در عمر و آید بدر

بماند میان وجود و عدم
ملول از حدیث حدوث و قدم

ازین دهر پر حیلت و پر فسوس
که گه سندوس است و گه آنبوس

چو کارش دورنگی بود روزگار
تو یک رنگی از وی توقع مدار

بدان ای جوان بخت روشن ضمیر
که در مهره بازیست گردون پیر

اگر راستی خواهی از وی عطا
که ناراست هرگز نگفت است راست

جهان گنده پیریست ناپایدار
که گه در میانست و گه برکنار

یکی مرده و عالمی در عزاش
یکی خنده و کس نخسته رضاش

سرانجام بیرون برد از نشیان
ازین قصر قیصر وزین خاکدان

بمیرد اگر پادشا گر گدا
کسی کو نمرد نمیرد خدا

عاشق شدن فرینوش بابرنیاد

برای دل از قعر دریای دل
برون ای از ورطه آب و گل

ز مقصورهٔ کرسی آسمان درگذر — بیا تا درآ کرد بیابان در نگر

جواهر فروشان جانرا ببین — بضاعت در یاقوت را بین

گزاری بر این طاق فیروزه کز — نگاهی در این باغ شش‌ری و زکار

علم بند و شاه سیاره زن — صفیری بر این هفت طیاره زن

فرا زندهٔ تاج جمشید باش — فروزندهٔ شمع خورشید باش

وطن جز بر این سبز محمل مساز — بجز قلب اکلیل منزل مساز

تو می تاج خورشید را هوشدار — تو می گوش ناهید را گوشوار

کدام آسمان اختر برج تست — چه دُری که کون و مکان درج تست

دگر نقد عینی عیار تو چیست — دگر عین شعری شعار تو چیست

بدست جواهر فروشان راز — چنین دیدم این گوهر دلنواز

که فغفور چین چون بدستور گفت — که این دُر بدرجی بباید نهفت

همایون بت بی‌پرستار ما — نهان کرد در قعر آن تیره چاه

پریزاد خاقان چو آزادگان — شبی باگروهی چو دلدادگان

بایوان دستور شد در نهفت — سر چاه آمد بخرگان برفت

پس آنگه بهر حضره را برگرفت — زرخ پایه حضره در زر گرفت

همایون چو آن کار خان را بدید — ز شادی رخش همچو گل بشگفید
همه پیش او در نماز آمدند — بسی خون بر اندند و باز آمدند
ز دانندهٔ راز روشن ضمیر — چنین یاد دارم که دستور پیر
نبودش ز عالم بجز یک پسر — که بی او نمیرفت روزش بسر
بهشتی لقای قیامت خرام — فرزندزای فریبنوش نام
در انشب پریزاد چون در گذشت — جوان فتنهٔ آن پریچهره گشت
ز جام محبت چنان مست شد — که از پا در افتاد و از دست شد
دلش چون کبوتر تپیدن گرفت — ز چشمش روان خون چکیدن گرفت
چو زلف پریزاد شد بیقرار — ز خون دلش شد زمین لاله زار
ز دود دلش چرخ آئینه رنگ — چو آئینهٔ چین برآورد رنگ
چو شب تیره شد روز عمرش ز غم — زمین از سرشکش برآورد نم
نه او را بجز غم کسی غمگسار — نه او را بجز گریه کس یار غار
ز گل گلشنش را نهی داشتند — همه گلشنش زعفران کاشتند
نه از گریه شب میتوانست خفت — نه با همچکس میتوانست گفت
خزان غمش را نه روی بهار — چو دریای عشقش نه او را کنار

چو مهرِ رخش راز والی ندید
در ایوان قربت مجالی ندید

شبی بسکه لولو بمژگان بسفت
برون رفت از خویش و با خویش گفت

که دردم نیابد دوای ز کس
مگر از همای منوشنگ بس

چو من کام دل در کنارش نهم
نشانِ دلِ بیقرارش دهم

یقینم که پایم برآرد ز گل
بدستم دهد دامنِ کام دل

چو شمع شه خاوری در گرفت
ره لشکرِ خاوری برگرفت

ز خونابه گلگون بهامون دوانید
چیپت بخرگاه بهزاد راند

فروهشت چون آتش از بادپای
ثنا گفت و پرسش نمود از همای

که چون بال بگشود و پر برکشید
کدام آشیان را نشیمن گزید

پس انگه علم زد بصحرای راز
سرِ حقه راز را کرد باز

ز سر تا به دعال آن گلعذار
همه سر بپوشیده کرد آشکار

گرانمایه بهزاد زان شاد شد
روانش ز قیدِ غم آزاد شد

بخندید و مانند گل برشگفت
پس انگه بر و آفرین کرد و گفت

که با لشکری خاور مهر شاه
بهر منزلی قطع کردیم راه

بگشتم بیکهفته در کوه و در
ندیدیم از مرغ وحشی اثر

ندانیم کان خسته را حال چیست
بکوه و بیابان هم او اش گریست

نه او روی نشان میتوانیم یافت
نه از چین عنان میتوانیم تافت

نه روی نزول و نه راه گزار
نه رای رحیل و نه جای قرار

عنان رنجه کن تا بکوه و کمر
بجولان در آئیم با یکدگر

چو سیمرغ زین دام که بر پریم
بود کاشیانش بچنگ آوریم

برفتند و گفتند با مهر شاه
وزان پس نهادند رخ سوی راه

پر از مرغ پرنده کردند دام
تنک از نره گور و میش و ددام

ز گردون روشن عاریت ستند
پی نعل در پای کوکب زدند

چو آهوی صحرا شتابان شدند
بپرواز گوئی عقابان شدند

ببستند بر دیدگان راه خواب
کشودند از دیدگان راه آب

بهر کوی پویان بهر در دوان
بهر سو خروشان بهر جا روان

به نعل سم هر مه ره نوردند
ز کوه و بیابان بر آورد و گرد

زمانی بصحرا در افگنده بور
زمانی بدریا در افگنده شور

بهر عرصه آورد رخ شاه خاور
بگرد سپه شان با صبا همعنان

بهر گشت ز چرخ فلک بر دو دست
بکه کوه بر کمر کوه پست

خروشان چو دریا بهر ساحلی
شتابان چو عنقا بهر منزلی

گهی دست با کوه شان دیگر
گهی پنجه افگنده با شیر نر

گهی پای شان با صبا در رکیب
گهی آتش از تاب شان در نهیب

گهی گوی خورشید شان بر کلاه
گهی پنبهٔ ابر شان در قباه

گهی باد در کوه شان گفتگوی
گهی باد دود ام شان جستجوی

گهی چشمهٔ مهر شان آب خور
گهی خاک شان بود در زیر پر

سپهر از دم سرد شان نیلگون
هوا از سم اسپ شان سیلگون

کشیدند در زیر پی کوه و دشت
نشان پی شاه پیدا نگشت

شبے از بیابان برون تاختند
بسر چشمهٔ سر بر افراختند

رسیدند زان پس بکوه گران
بلکه بر دواندند که پیکران

بران کوه دیری کهن یافتند
بر آهنگ آن دیر بشتافتند

گشیشے برآمد بهان دیر پیر
سری همچو شیر و دلی همچو قیر

بزد بانگ کایدم بجنبد
برین آشیان مرغ مشکل پرد

نشان بابین کو دلیری چه کار
مر اید زیگونه گستاخ وار

چنین گفت بهزاد فرخنده رای
ازان مرد فرخنده پیکر بپای

که بامدادی شد که بر بوی دوست
بگشتیم آفاق را از پسی

بگفتا در بهر دانگه تاختیم
بهر آشیان سر بر افراختیم

ندانیم کورا نشیمن کجاست
بدین منزل اگاهی از دل کراست

چنین گفت دهبان که هر شام را
کسی ما نیاشد گزین منزلما

ولیکن بدین دامن کوهسار
ما بود منزلی خرم و سبزه زار

در اطراف او کاروانسرا مدام
گذر در چراگاه اشتر و رگام

علم برفرازید زان مرحله
بپرسید حال وی از قافله

جهانجوی شهزاد دوشن گهر
بر انگیخت شبرنگ چون شیر نر

ز کوه کمرکش بپیچید روی
بصحن بر کرده یلمانند موی

شب تار و ره تنگ و منزل دراز
رسید آورده سوی نشیب انفراز

فرو راند که کوس را از کمر
بسان دژم خورد بر آورده سر

فرینوش چینی دران تیره شب
ز شبرنگ بهزاد شش آمد عجب

کزان گونه پرواز کردار هوا
فرود آمد از کوه چون اژدها

بفشرد و بیرزد رکاب و عنان
فلک سم زبامی مرکبی نشیدران

چو عنقا ازان کوه بی برکشید
بجایون فرو راند و سر برکشید

برانند تا صبح چون باد سخت | بران کاروانگه کشیدند رخت

رسیدن بهرام بفرستادن کاروان و آگاهی یافتن از حال ایشان و بازگشتن آمدن

چو بهرام شه روی فرخنده را | نظر کرد بر کوه با دیا می

همه کاروان دید و در خواب دار | زده خیمه گرد لب جویبار

در و کوه و دشت از شتر گشته پر | بدانست کان گنه بود از شتر

بزرگان گردنکش و سرفراز | روان همچو کشتی ولی بی جهاز

همه زار خاکستهٔ آما خموش | برهنه ولی جمله پشمینه پوش

همه راه بینان صاحب قدم | بگرد نفر از پی بعالم علم

همه بر دو یاران صاحب سکون | قدم نا نهاده ز جاده برون

همه نامهاشان بگردار چنگ | چو چنگ آمده از بریشم به تنگ

همه کوه کوهان همه گرد سرین | همه راه پیما همه راه بین

نهاده سر اندر پی یکدگر | یکایک بسستی برآورده سر

بیک رشته با یکدگر شان نزاع | بقول عرب جمله صاحب سماع

فرو ماند شبرنگ در کاروان | بین تا گه بود بانگ برساروان

بپرسیدش از دست ما بر چه دید | بدین دامن کوه بسیار دشت کرد

ندانند کاندم که پرواز کرد | کجا سایه افگند و پر باز کرد
همای چو سیمرغ پر بر کشاد | بقاف تحیر نشیمن نهاد
دراندم که طومار شکر شکست | برون رفت از ذوق شکر بهت
کسی شکر از پیش او برگرفت | شکر چون ندید و فغان درگرفت
معنبر نسیمی که فصل بهار | علم برچمن میزد از مرغزار
چنان بندهٔ سرو آزاد بود | که ملک جهان پیش او باد بود
چو آزاد سرو دلش زیاد رفتاد | هوای شد و سر بصحرا نهاد
بشبگیر بلبل چو گل یافتند | برو لغره و زیاغ بیرون پریدند
ندانند کان مرغ بی بال و پر | کجا آشیان کرد بی بال و پر
ندیدند شاهی برین تخت گاه | دریده قبا و فگنده کلاه
ز شاهی ملول و ز لشکر جدا | دمش دوزخ و مهد مش اژدها
ندانم چو آهو بصحرا فتاد | و یا همچو ماهی به دریا فتاد
مشتریان چو بشنیدند گفتهٔ پیر | بلطف همرهت باد و نصرت نصیر
ندیدیم شخصی برین رهگذار | ولیکن برین دامن کوهسار
کسی میکند نالهٔ دردناک | نخیزد شب تیره تا روشناک

ندانیم کان نالهٔ زار کیست | وز انجا به قیدی گرفتار کیست
همانا اسیرِ شما آن بود | و یا صید نخجیر با نان بود
چو بشنید بهزاد کشور گشای | فرنیوش را گفت کای نیک رای
مرا در دل آید که آن پیل تن | درین دامنِ کوه دارد وطن
که آن نالهٔ آشنای بود | نشانِ چنین هم ز جای بود
برانگیز یکره تگاور ز جای | که مرغی دگر نبود الّا همای
بیا تا ازین دامگه بر پریم | همانا که بازش بدست آوریم
بگفتند و یکران برانگیختند | به سم خاک در چشم مه ریختند
بدان دامنِ کوه در تاختند | بران کوه بیرق برافراختند
چه دیدند در دامنِ کوهسار | ق ملکزاده مانند ابرِ بهار
ز چشمش روان گشته صد چشمه آب | تنی پر ز درد و دلی پر ز تاب
بقایش فنا و وجودش عدم | عدیمش عنا و ندیمش ندم
همه تنش چون هلالی شده | هلالش لبانِ خیالی شده
ز خون نرگس ارغوانی شده | ز حسرت گلش زعفرانی شده
همی سرو او همچو بلبل بچمید | سمن برگ او همچو خیری بخمید

نه بر سر کلاه و نه در تن قبا ... نه بره رفته لغتاده و بر خاک ره
چو آواز پای سواران شنیدند ... از ایشان چو تن عنان کشیدند
چو مرغ پرنده پرین گرفت ... چو وحش رمنده ره بدشت گرفت
چو جادو زصرصر چو دزد از عسس ... چو تیهو ز بازو چو گور از قفس
برآمد ز جا همچو باد از ختن ... بجست از نظر همچو برق از دمن
به نیرنگ و افسونش کردند رام ... ببازی گرفتند باز شکار بدام
بگفتند چیز یکه بایست گفت ... بشفتند راز یکه نشایست گفت
ملکزاده رو بر فرازی نهاد ... در ایشان نظر کرد و باز ایستاد
فرنبوش بهزاد فرخ نهاد ... بجستن از کوه زین چو باد
بنزدیک شه درمند آمدند ... بلب خاک را لقمند آمدند
بصد لابه گفتند کای شهریار ... ببر بر بتخت و تاجدار
چرا بر در و کوه گردی مقیم ... چرا با دد و دام باشی ندیم
چرا دمبدم خون خود میخوری ... چرا هر نفس آب خود میبری
گهی بر سر کوه مسکن کنی ... گهی در بیابان نشیمن کنی
گهی رو بدریا نهی چون نهنگ ... گهی سر بصحرا نهی چون پلنگ

چه دانی ز مرگ همایون سخن — که آن جمله مکر است و تزویر و فن
نه مرد است آن شمع مجلس فروز — تو هم همچو پروانه چندین مسوز
نه یکره او ماه کنعان ماست — کنون همچو یوسف بزندان ماست
تو خوش باش کانمرغ دستانسرای — چو کبکت در آید ببستان ما بای
اگر باغبان باغ را در ببست — نه مرغ سحرخیز را پر ببست
چرا از هوا در نیاید بباغ — که تا از حسد برکند چشم زاغ
بیا کان همی سرو طوبی خرام — ببوی تو در باغ دارد مقام
هنوزش بطرف چمن منزل است — هنوزش ز دست تو یاد گل است
مباد آنزمان کو بجنبد ز جای — در اندازدش تند بادی ز پای
ترا گر چو دشمن ز بهر کیست — برین خاک سه بودن از بهر چیست
مخور غم که آن شمع سیمین بدن — بسر دایه در زنده دارد وطن
سیاوش دش لشیاه فرخنده رای — در آور شب رنگ بهزاد پای
بایوان فغفور چین زن علم — مدار از هزاران چو فغفور غم
بر آور ز زیر زمین ماه را — در آور ز بر بر زمین شاه را
چه غم داری ار بازی پنجه با — گر بردی چه اندیشه از هزار

ملک چون بدان نکته ها گرد گوش — زدار وی بیهوشی آمد بهوش
ببارید خونابه از چشم و گفت — دگل چون توان بود زردش نهفت
همایون نباشد چنین فالها — ولیکن بسی فتد این حالها
اگر زانکه از مهر دم میزنید — دم صدق چون صبحدم میزنید
بگوئید کانمرغ شیرین نفس — کز ینسان گرفتار شد در قفس
ترنم سرای گلستان کیست — فروزندهٔ کاخ و ایوان کیست
اگر همچو گنجش مکان در دل است — بزیر زمینش کجا منزل است
لب حضرهٔ آن شکر لب کجاست — سر چاه آن ماه نخشب کجاست
در اینجا کنم خویشتن ها هلاک — که هست آن پریچهره در زیر خاک
چو بیرون نشد یکزمانم ز دل — چرا بی نشان جای شد زیر گل
اگر من نمانم درین غم چه باک — چو او زنده مانده است در زیر خاک
زمینوش بر خاک ره اوفتاد — که شاها فلک خاک راه تو باد
گدای درت در جهان هر که هست — فدای سرت در جهان هر چه هست
کنون با من از عهد و پیمان کنی — که کار دلم را بسامان کنی
بگویم مجانست که جانان کجاست — شبستان آن شمع خوبان کجاست

بشرطیکه بر بندهٔ رحم آوری
غم کار این خسته خاطر خوری

شدم بندهٔ سرو آزادهٔ
گرفتار زلف پریزادهٔ

درآمد شبی لعبتی می‌پرست
دلم برد و در زلف شوریده بست

بشرط تو آورده‌ام داد زو
بفریاد من رس که فریاد زو

شهنامه گفتگای نیکنام
بقدر همایون طوبی خرام

که شمشاد از انگونه دلبند نیست
وزین راست‌تر هیچ سوگند نیست

که گر زان پریرو بیم آری مقام
ز لعلش دلم را رسانی بکام

نه بینم شبی کانمه خرگهی
بکاخم درآید چو سرو سهی

برارم مراد دل ریش تو
بمیرم چو شمع سحر پیش تو

پریزاد خاقان اگر خود پریست
ویا فی المثل شمسهٔ خاوریست

رسانم ببرج تو چون اخترش
درآرم بدرج تو چون گوهرش

درآمد فریبوش عالی نژاد
تنا گفت بنشست زمین بوسه داد

پس انگه بجستند هیچون پلنگ
کشیدند کوپال را تنگ تنگ

بباد صبا بر نهادند زین
چو باد خزان رخ نهاده بچین

سوی لشکر خاوری تاختند
وزانجا بچین سر برافراختند

ز سهم دلیران پولاد چنگ
شکسته دل شیر و پشت پلنگ

نگاور براقان بکردار برق
زده نعل بر فرق سلطان سترگ

سرافگنده بر خاک ره سروران
علم موکشاده بسوگ سران

پلنگان شده کشته دریای پیل
روان سیل خون همچو دریای نیل

فتاحمله آورده همچون پلنگ
اجل باز کرده دهان چون نهنگ

پر از کاسه سر همه صحن خاک
طبقهای گردون پر از جان پاک

بر آفاق گردون بر آورده سر
عقابان ترکش بر آورده پر

ز شیر فلک چرخ ببریده مهر
ز چنبر برون جسته گاو سپهر

کمند سواران پر از تاب و چین
سر سرفرازان پر از خشم و کین

جهان در جهان گشته در خاک پست
همه روی صحرا پر از باد دست

سرافگندگان در سرافگندگی
شده تیره سر چشمهٔ زندگی

شتابنده بر تازیان غازیان
خروشنده بر غازیان تازیان

ز کشته بهر سو صد پشته بیش
شهنشه بهر سو صد کشته پیش

جهان بر دو لشکر شده تار و تنگ
بحیرت بمانده در دو کوه و سنگ

زده بوسه هر لحظه بر گوشها
کمان گوشها بر بنا گوشها

برآورد عنقای خور بال زر
پدید آمد از آشیان زال زر

خبر شد مقیمان درگاه را
که از چاه بروند آنماه را

برون آمدند از حرم جنگجوی
نهاده سوی شاه فرخنده روی

برآورد شه ابر آتش درخش
بسان تهمتن برانگیخت رخش

درآمد سیاه و برآمد بماه
صهیل سواران و گرد سپاه

جهان پر شد از بانگ رویینه خم
بتر سید شیر از دم گاودم

برآمد خروش از دم کرنای
بجنبید لشکر به یکره ز جای

بایوان فغفور در تاختند
علم بر سر قصر بفراختند

چو بر کوهه پیل بستند کوس
فرنیوش بر پای شه داد بوس

که شاها بفرمای تا در حرم
مباد اکسی بر فراز دو علم

ملکزاده گفت ای جوان شاد باش
ز قید غم و محنت آزاد باش

بقول تو این پرده را کم رسند
بزرگان ازین پرده کی دم زنند

تو خوش باش و بر دل منه بار غم
که بنود حرامی مقامش حرم

پس انگه خبر شد به فغفور شاه
که شد تیره گردون ز گرد سپاه

بجوشید مانند دریای نیل
بر د تخت بر کوهه ژنده پیل

دریغ بگشود و زر برفشاند — سپاهی چو مور و ملخ برنشاند

همه جنگجویان پرخاش خر — بکین بمد بسته هر یک کمر

همه کوه کوهان پولاد خای — شده غرق آهن ز سر تا بپای

علم برکشیدند و رو تاختند — بمیدان کین مهر برافراختند

چو لشکر درآمد برآمد به ابر — ز روئینه خم بانگ چرم هژبر

برآمد قیامت ز آوای نای — مگر صور بود آن نفس نای نای

شه نامور کرده از بهر نام — ز پولاد جامه ز الماس جام

ز گرد آن سیه گشت چشم سپهر — ز سم هم دلیران بلرزید مهر

ز گرد سوار اندر آن پرخم و تاب — شد اما بمشته چشمه آفتاب

ز رخ شاه گردون شد از بیم زرد — پر از خاک شد چشمه لاجورد

ز خون دلیران کوه و صحرا چو چین — بموج اندر آمد چو دریای چین

زمین گل شد از خون لشکرکشان — پر از خشت شد قالب آسمان

بنوک سنان شاه روشن گهر — فرو رمجه طرف کوه و کمر

جوانان زده نعره بر سپهر — تمانده زهش در دهان تیر مهر

ز سر کوه افتاد از زخم تیغ — سر از تیغ بارانان چو باران ز میغ

ز سهم دلیران پولاد چنگ
شکسته دل شیر و پشت پلنگ

نگاور براقان بکردار برق
زده نعل بر فرق سلطان ترقر

سر افگنده بر خاک ره سروران
علم موکشاده بسوگ سران

پلنگان شده کشته در پای پیل
روان سیل خون همچو دریای نیل

فنا حمله آورده همچون پلنگ
اجل باز کرده دهان چون نهنگ

پر از کاسه سر همه صحن خاک
طبقهای گردون پر از جان پاک

بر آفاق گردون بر آورده سر
عقابان ترکش بر آورده پر

ز شبرنگ فلک چرخ ببریده مهمیز
ز چنبر برون جسته گاو سپهر

کمند سواران پر از تاب و چین
سر سرفرازان پر از خشم و کین

جهان در جهان گشته در خاک پست
همه روی صحرا پر از پا و دست

سر افگندگان در سر افگندگی
شده تیره سر چشمهٔ زندگی

شتابنده بر تازیان غازیان
خروشنده بر غازیان تازیان

ز کشته بهر سو صد پشته بیش
شهنشه بهر سو صد کشته بیش

جهان بر دو لشکر شده تار و تنگ
بحیرت بمانده در دو کوه و سنگ

زده بر هر لحظه بر گوشها
کمان گوشه ها بر بنا گوشها

قضا در نهیب و قدر در گریز
اجل تند و تیز

زمین لاله خیز و هوا لاجورد
سپه چشم ماه و رخ مهر زرد

بهر کوی از پشته ها کشته ها
بهر سوی از کشته ها پشته ها

بهر کوه دشت و همه دشت لعل
همه دشت کوه و همه کوه لعل

شده غرقه خون بدریا نهنگ
ز شیران گریزان بصحرا پلنگ

ملک تیغ در دست و بر خصم چیر
سپه تشنه بر جنگ و از عمر سیر

ز ناگه دلیران ایران زمین
کشودند بر قلب لشکر کمین

بخیل شه چین در آمد شکست
ببند کار ترکان بیک ره ز دست

نه جای قرار و نه روی ستیز
نهادند ناکام رو در گریز

شه شهسواران عنان داد تاب
بخون سواران سنان داده آب

قضا تا به فغفور چین در رسید
شه چین چو آن شیر دل را بدید

رخ آورد و پیش سبک پیش راند
شه پیلتن اسپ را در جهاند

بر آورد از پیل و از شاه گرد
بزد شه رخ و شاه را مات کرد

بیازید چنگ و بغل بر کشود
به خنجر سرش را ز تن در ربود

بیک ره بشد پای ترکان ز جای
شدند آنهمه سرکشان زیر پای

نگونسار شد چینیان را علم
بزد نای ترکی دگر بار دم

چو چوگان سواران پرخاش جوی
زتن میر بودند سر همچو گوی

زمین شد غبار و برآمد باوج
جهان گشت بحر و درآمد بموج

کمند دلیران خاور زمین
چو موی سر رنگیان پر ز چین

سمند سواران شامی نژاد
زده آتش رشک در جان باد

خدنگ افگنان هر یک از بیم جنگ
کمان می فگندند همچون خدنگ

ز بس سر که شهزاده از بن بکند
زمین گفت تا کی زمان گفت چند

ز بس کشته کافگند بر حد دشت
جهان گفت بس کن که از حد گذشت

چو تیغ شه شرق بگرفت زنگ
ز خون عرصه خاک بگرفت تنگ

شه شهسواران ایران زمین
علم زد بر ایوان فغفور چین

بفرمود تا هر که بود از سپاه
عنان را بپیچید از آوردگاه

همانا که آگاهی آمد بشهر
که کشتند فغفور چین را بقهر

چو غنچه همایون بسرین بدن
بخون در شد و چاک زد پیرهن

بفندق گل از طرف بستان بکند
بلولو بر آورد مرجان ز قند

در افگند آن سنبل مشکفام
بپای سهی سرو طوبی خرام

شبفشه برافشاند بر نسترن
بیاشمید عناب بر یاسمن

فرو ریخت از چشم میگون شراب
ز بادام بر برگ گل زد گلاب

همه خلق ازان ماتم دردناک
نشستند کیفته بر روی خاک

جهاندار ایمن است آئین و کیش
که هر لحظه بیگانه گردد ز خویش

کسی کو بود بر جهانی امیر
بمیرد چو گوید جهانش بمیر

چو خورشید هر کو نماید جمال
بود روز بازار او را زوال

اگر بر درست پنج نوبت زنند
مشو غره زانکت بنوبت زنند

چو ابر اربهاری بیایان برسد
چو قطره بود بازگشتت بخاک

اگر بر سر تخت داری قرار
نه بینی که تخت تو بندست و دار

جهان را نمانند باقی بکس
بماند خداوند باقی و بس

سحر بر سر شاخ بیدم سگالی
که گلبانگ میزد بر و بلبلی

اگر زانکه بر خویش خندی رواست
دلی کار ناید بدین خنده راست

چو دانی که دوران ندارد ثبات
یکی امروز فردا ست دور بقات

چو شوکت نمای بر و لب ببند
بدین شوکت و رنگ و بویت مخند

فلک نیک داند ستم پروری
میاموز هاروت را ساحری

بود رسم این شاهد دل فروز — که گاهی بود ساز و گاهیش سوز
درین پرده هر جا نوای زنند — بجای نوازند و جائی زنند
برایند ازین گلشن دلپذیر — گهی ناله زار و گه بانگ زیر
که در باغ و بستان سرو بلند — که دوران گیتی ز بیخش نکند
کشیشی درین دیر پاینده نیست — که دارنده زیر را بنده نیست
مکن خودپرستی خدا را پرست — که هر کو خدا را پرستید رست

داستان

بیا رای ای باغبان باغ را — چو گلزار فردوس کن راغ را
بکش فرش فیروزه بر طرف باغ — برافروز در گلشن از گل چراغ
سمن را ز دامن برافشان غبار — چمن را ز گلبرگ پر کن کنار
در باغ بکشا که دل بسته ایم — بفرما مفرح که دلخسته ایم
رخ لاله پر قطرهٔ ژاله بین — می ژاله در ساغر لاله بین
بزن تخت کاؤس بر تخت باغ — بکش پر طاؤس بر روی زاغ
می از دست سرو گل اندام خواه — چو گل چاک زن جامه را جام خواه
که مستان ز خود خیمه بیرون زنند — دگر باره پیمانه در خون زنند

بستان کشیدند رخت صبوح
چشیدند باج و جبانند روح

بمستی علم بر ثریا زدند
ز کاشانه هرگه بصحرا زدند

صبوحی کنان می خون دل
ترنم نوازان قانون دل

سزا پرده در بوستان میزنند
بدستان ره دستان میزنند

درین وادی از سر قدم کرده اند
بجامی همه ملک جم خوده اند

چو مرغ چمن ارغوان ساز شد
گل ارغوانی دلش باز شد

فرو گفت در گوش مرغان خرد
که گل شوهر است و شقایق عروس

سرای تدروان دستانسرای
بدینگونه دستان زدند از نوای

که از انگبین چون مگس دور کرد
بموی عسل دفع زنبور کرد

جنیبت برون راند از درگاه
علم زد بر ایوان فغفور شاه

چو خور بیرق از برج مه بر فراخت
زنه ترک اطلس کله بر فراخت

چو خسرو ز شیرین لبان خواست جام
رسید از لب لعل شیرین پیام

در آئینه چین رخ یار یافت
بچین سر زلف دلبر شتافت

در گنج بگشوده و گشته مار
ز اغیار پیریده و برده یار

ز لب خورده و استخوان سوخته
خریده گل و خار بفروخته

گزشته زناره رسیده بنور
نظرگاه فردوس منظور طور

چو پیروز شد شاه فیروز بخت
زدندش در ایوان فیروزه تخت

چو سلطان مشرق برآمد بگاه
زیاقوت بر سر نهاده کلاه

سرایرده بر چرخ اطلس زده
علم بر رواق مقرنس زده

همه سرفرازان ماچین و چین
نهاده سر بندگی بر زمین

همه شهریاران کشور خدای
فکنده سر عجز در پیش پای

ز بیم پلنگ افگنان چو پیل
زده در ایستاده فلک هفت میل

دران رشته شاهان ترک و عرب
ز هیبت چو پسته فرو بسته لب

سرای غلامان زرکش قبای
دو رویه زده صف بگرد سرای

نهاده امیران گیتی پناه
سر چاکری بر در بارگاه

جهانجوی بنشسته بر تخت زر
جهانی به پیشش در افگنده سر

زناگه فریبوش چینی چو برق
در آمد روان از در شاه شرق

پرستش سر و دست دستور پیر
که او را پدر بود و شه را وزیر

درفشنده آورد با خویشتن
چو شمع درخشنده تیغ و کفن

بزرگان همه صحن و ایوان گرفت
بساط همایون ببوسید و گفت

که تا جهان بود پناه تو باد — زمانه زمین روب راه تو باد

هوا جوی صید بر تو باد افلاک — دعا گوی قدر تو باد املاک

سران سر بسر دستیاران تو — همه گردنان طوق داران تو

اگر میکشی خون این بیگناه — حلال است بر جان سپاران شاه

وگر رحمت آری بجان بنده است — کمند بندگی تو تا زنده است

اگر زانکه آید خطائی پدید — بدان دامن عفو باید کشید

چه دانیز ما مور بعفو و بود — ببخشای جرمش که معذور بود

ز بهر دل این سر افگنده است — که هم بنده زاده است و هم بنده است

که بر این جهاندیده رحم آوری — وزان درگذاری و نین بگذری

که پیر است در قید حکمت اسیر — جوانرا چه افزاید از خون پیر

چو بلبل بدستان در آمد همای — چو طوطی شد اندر سخن قند خای

لب شکر افشان شکر ریز کرد — همه مرز چین را شکر خیز کرد

بپاسخ چنین گفت کای نوجوان — جهان جسم و لفظت چو آب روان

اگر زانکه بد کرد فغفور و دید — ز تیغم چشید آنچه باید چشید

ز بهر همایون عزا داشتن — غم و درد بر ما روا داشتن

مگفتم نباشد همایون بفال — شد از دست خود لاجرم پایمال
بتی را چنان زنده در گور کرد — مهی را چنان جرم بی نور کرد
شد اکنون چو بهرام مجبوس گور — شده مار همخوابه همخانه مور
هر انکس که چاهی کند برگزار — نخست اودران چاه گیرد قرار
پس انگه جهاندیده را پیش خواند — بپوشاند تشریف و پیشش نشاند
بدو داد دست وزارت دگر — چو تیرش بجوزا برآورده سر
بفرمود تا جام می درنهید — ترنم نوازید و ساغر دهید
درخشنده آتش در آب افگنید — بمی تاب در آفتاب افگنید
عقیقین لبان جام برداشتند — زیاقوت می کام برداشتند
قدح نوش کردند و مستان شدند — چو شب شد بسوی شبستان شدند

رفتن همای و همایون بسمن زار نوشاب و عشرت کردن

زایوان چو برخاست آوای کوس — بکیوان درآمد خروش خروس
سپیده بسر خی بیاراست روی — نهان کرده در زیر بغلاق موی
می مهر و جام زر ریختند — ز سیماب آتش برانگیختند
بنفشه درودند و گل کاشتند — چمن زار سنبل بهی داشتند

بغلاق
دیرپیراهن

ملکزاده از خواب نوشین بخاست
وگر نوش نداروی دوشین بخواست

بروی همایون قدح نوش کرد
خرد را بیک جرعه بیهوش کرد

دلش با سر زلف او بسته عهد
بمستی ز هستی برون برده عهد

شکر چین شد از بسته تنگ او
دهان آرزو بخت از زلف شبرنگ او

ز لعلش قدح حبست نقل از دهن
گل از باغ رخسار و قند از سخن

پر یچهره از مه برافگنده شب
بشکر فشانی برآورده لب

که بادا بکامت همه روزگار
شبت روز عید و خزانت بهار

بجای تو ای شاه فرخ نژاد
هر انکس که بد کرد نیکش مباد

کنون چون درود شت پر سنبل است
ز بلبل همه باغ پر غلغل است

چمن باغ خلد و سمن حور بیست
عروس گلستان گل سور بیست

شقایق دگر سر برافراخت است
می لعل در ساغر انداخت است

چمن را قبای سمن در بر است
سمن را هوای چمن در سر است

بباغ سمن زار دارم هوا
که مل بی گل امروز نبود روا

بفرمان که ترک شبستان کنند
ز کاشانه آهنگ بستان کنند

سر ایرده بر لاله زاران زنند
علم بر لب جویباران زنند

چو شنبذه شه دد زمان برنشست | صنم تیز در هودج زرنشست
جنیبت ز ایوان بصحرا دواند | بباغ سمن زار نوشاب راند
بزد تخت پیروزه بر پیشگاه | خروش مغانی برآمد به ماه
پری پیکران مجلس آراستند | ز سیمین بران جام زر خواستند
بجام عقیقین درآویختند | عقیقین می اندر قدح ریختند
نوا گر بتان چنگ بنواختند | گهی سوخته عود و گه ساختند
برآوای رامشگران در چمن | گهی سرو رقاص و گه دست زن
زباده تن خسته جان یافته | ز نی چشمه آب روان یافته
ز جرعه لب جو عقیقین شده | نباتش همه جان شیرین شده
رخ گل ز مل لاله رنگ آمده | ز گل لاله را بانگ آمده
روان باده و سایه شرح بید | شده روشن از باده چشم امید
لب ساغر از لعل شیرین لبان | شده چون لب یار شیرین زبان
سمن آب گل بر گل روزده | بنفشه خم اندر خم موزده
ز گل بوی باغ ارغوانی شده | ز سبزه زمین آسمانی شده
عروسان بستان گشوده نقاب | بر ایشان مشکین دراگنده آب

زلب نوش خندان شکر ریخته — ز مو مشک بر نسترن بیخته

روان صراحی رسیده بکام — روان خون مرغ هراحی مدام

گلی همچو مل در کف دست شاه — مُلی همچو گل بر کف دست شاه

دل غنچه چون بسته دیده تنگ — گل نو دمیده چو بر این برگ

ریاحین علم بر گلستان زده — شقایق دم از می پرستان زده

عروس چمن حلّه پوشش آمده — ز بلبل چمن در خروشش آمده

بنفشه خم موی بر تافته — نسیم صبا روی بر تافته

نسیم چمن نافهٔ مشک بار — نسیم ختن را همه مشک بار

صبا آتش گل برافروخته — دل لاله بر برگ گل سوخته

نهاده سمن در چمن صندلی — چمن فستقی و سمن صندلی

ز بس لاله خیری و گاوچشم — شده زهره را خیره بر گاوچشم

بکام دل دوستان بوستان — شده بوستان خرم از دوستان

گشوده صبا برقع از روی گل — معطر شده عالم از بوی گل

برانگیخته بید صحن چمن — همه گرده بید مشک ختن

قدح نوش مستان بستان فروز — قدح کرده پر آب بستان فروز

مل از گل شده پر طاؤس شاه — گل از مل شده جام کاؤس شاه

صبوحی زده کبک بر شاخسار — نوا برکشیده ز هر شاخسار

بنوبت غزلخوان شده فاخته — برآواز قمری نوا ساخته

زبادِ صبا چین در ابرو آب — چو زنجیر موی بتان روی آب

بهاری ز هر شاخ سر برزده — نگاری بهر کاخ سر درزده

عنادل ترنم نوا آمده — گل از خوشدلی خرقه باز آمده

شگوفه مرقع در انداخته — ریاحین مُلمع براندا خته

شده کبک هندو چه نسترن — شده ابر سقای برگِ سمن

رسانده پیام از بهشتِ برین — صبا از شمال و شمال از یمین

که خوش باد این عیش بر دوستان — که باد است بی دوستان بوستان

چو از سبزه فیروزه گردد چمن — ز فیروزه فیروز باید شدن

بود غنچه خندان بران سنگدل — که باشد چو گل در چمن تنگدل

ملک جام فیروزه برداشته — سر از جام فیروزه بفراشته

ز نرگس اشارت که چون گل منال — ز بلبل بشارت که چون گل منال

که ایام دردِ جدای گزشت — ز دورِ فلک بیوفای گزشت

دمی کش نفس کین نفس خوش دمی است
ز عالم برآسا که خوش عالمی است

جم وقتی از جام می خواه کام
که خضر بر کف جم همی است جام

چو دست دهد باده خوشگوار
غنیمت شمر خاصه از دست یار

اگر مهربانی نظر کن بباغ
ببین بر دل لاله از مهر داغ

چو در آتش لاله افتاد نمک
دم از آتش تر زن و آب خنک

ملک جام جمشید برداشته
شب از روی خورشید برداشته

سر افگنده چون نرگس نیم مست
گل حمری و خمر گلگون بدست

بدستی می تلخ شیرین گوار
بدست سر زلف مشکین یار

بگفتار ضیا گران کرده گوش
برفتار مه پیکران داده هوش

پریچهر ساقی مه سیم تن
بت پرنیان پوش پسته دهن

صفت شراب

بگردش درآورده دریا سرو
عقیقین شرابی چو خون تذرو

می رفته ز و آب آب بقم
چو خون سیاوش در جام جم

بباغ از غوان و بمیدان کمیت
بسیخ قندیل و در شیشه زیت

فروغ دل و نور چشم قدح
تن جام را جان و جانرا فرح

سبیلِ سراحی و خورشید طاس
ثریا می‌خانه و ماه کاس

شب افروز مهمان قندیل و دیر
چو سلطان ستاره هنگام سیر

درخشان دود و دمش چو شمع فلک
فروزان و صافی چو جان ملک

ز لالِ روان بخش عنبر نسیم
از و پیر برنا و مسک کریم

زده آب بر آتشِ آفتاب
شده پیشِ او از حیا آتش آب

بمین مجلس و او عقیق یمن
چمن بزم و او شمع بزمِ چمن

می آذری آتشِ کوثری
گلِ خیری و آب اسکندری

خورِ خاورِ ساغر و ماه دن
فروزان از و انجمِ انجمن

می لاله‌گون لاله‌زاله‌سان
گلِ مشکبو زاله لاله‌مان

سرورِ حریفان و ریحان روح
چو عیسی روان بخش و همزاد نوح

جوان رای درویش دل پیر ده
کهن پیر و نو باده و میرده

گل و بلبل و آب بستان فروز
ز راحِ قدح آتش جان فروز

می لعل در ساغرِ کوثری
عقیقِ یمن در زرِ جعفری

بروز آفتاب و بشب ماهتاب
به قرابه دیرو بساغر شراب

بهشتِ طرب خانه سلسبیل
چو آتش شده گلستان بر خلیل

دمِ جان فزا چون دمِ عیسوی
درخشندهٔ چون کفِ موسوی

کهن پیرِ دهقان و مهرِ طرب
جگرگوشهٔ خوشه بنتِ العنب

رحیقِ مروق عقیق مذاب
زرِ آب جو یاقوت ناب

نمِ جسم و جان آبِ آتش شرار
می خام خمِ آتشِ آبدار

چراغِ روان مشعلِ شب روان
سراسر حیات و لبالب روان

پری وار دیوانگن حورِ وش
منوّر دلِ ناری و نورِ وش

فروزنده خورشید خمخانهٔ برج
درخشنده یاقوت پیمانهٔ درج

گلاب کهن نو بر چرخ پیر
از و گشته رامی برهمن منیر

نمایندهٔ پنجهٔ پهلوی
بدولاف پیران کیخسروی

خراباتی بکر چون شیرِ خام
منوّر چو شمعِ شبستانِ جام

مشعشع گلابی چو گلگونِ عرق
لمعِ لعابی چو گلگونِ شفق

از و آفرید پور آزر تفی
وز و دست موسیِ عمران کفی

خورد آب و آتش بر همن
بدستان چو سرخاب رستم فگن

چراغ گشت ارمغانِ مغان
بنفشه بوی و برنگ ارغوان

دوای کهن نوشدارویِ جم
خطا رفت بیهوش دارویِ غم

درفشان سهیل یمانیش نام | غلط میکنم روح ثانیش نام
عروس جهان چهانه تنق | مغانی چو خون شفق در افق
صراحی مرد افگن راه زن | بصفوت فرشته بفعل اهرمن
لعاب قدح قفل زندان غم | گل روی ساغر کلید کرم
چو گل هر زه گرد و چو خور هرزه خند | چو مه شیشه باز و چو شب چشم بند
سپیده دم شام صبح صبوح | مشاعل فروز شبستان روح
چو لعل لب ساقی خوش کلام | نباتی و نوشین یاقوت فام
جم جام و گلچهر اورنگ تاک | گل باغ جان بلکه خود جان پاک
گلابی چکیده ز گلبرگ جان | شرابی ازو رفته آب روان
که از شیشه اش چون برون آورے | چو دیوی نماید بدست پرے
خوشا در ازل گشته مست شراب | ازل تا ابد خفته مست و خراب
خوشا باده تلخ شیرین گوار | اگر مستیش را نبودی خمار
دریغا صبوح گل افشان مے | نبودی اگر داغ دوری دل

آورون مهد همایون از باغ سمن و عقد بستن با همای

خوشت باد ای نکهت نوبهار | که داری نسیم سر کوی یار

چرا در گزشتی ز ما هیچ باد
بیا ای که دبا نم فدای تو باد

علم زن دمِ صبح در بوستان
که بستان حرام است بر دوستان

بگشن جام فیروزه گون در چمن
به شبنم فرد شوی روی سمن

سمن خط ریحان کشش در ورق
چمن طاس نرگس نهش بر طبق

ببین لاله را با دلِ سوخته
رخ از آتشِ دل بر افروخته

شگوفه است بلقیس و بستان سبا
بنفشه است لیلی و مجنون صبا

مگر بهر بلقیس شد چاره ساز
که هدهد بسوی سبا رفت باز

مگر پرده از روی لیلی فتاد
که مجنون دگر سر بصحرا نهاد

مگر اندوهِ دیس گلرخی خورد
که گل همچو رامین شد از مهر زرد

اگر بلبل از بانگ و زاری نخفت
گلِ سوری از بانگ ساری نخفت

چو زد گر به بید بر شاخ دست
روان باد چون برق در موج جست

چو گل صید مرغِ سحر خیز کرد
دلاویز مرغِ شب آویز کرد

سرایندهٔ مرغان بستانسرای
از بیگونه گشتند دستانسرای

که شهزاده چون خور علم بر کشید
می روشن از ساغرِ زر کشید

رخ آورد چون شاه خاور بچین
علم زد چو گیسوی دلبر بچین

چو جمشید بنشست بر تخت عاج
ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج

بفرمود تا موبدان کهن
که رانند ز افلاک و انجم سخن

برایند بر بام چرخ برین
بجویند وقتی مبارک ترین

که آرند خورشید را سوی ماه
رسانند تابنده مه را بشاه

سطرلاب دانان اختر شناس
گرفتند ز اجرام علوی قیاس

چنین گفت روشن که آنم که مهر
بتابد رخ از بام نیلی سپهر

عروس فلک کحل شب در کشد
بغلطاق شمعی ز سر بر کشد

بپوشد جهان لاجوردی قبای
همایون بود این طلب برهمای

چو خسرو سزد گر شه نیکنام
رسد از لب لعل شیرین بکام

چو بشنید فرخ رخ نیک پی
بمیدان در افگنده گلگون بی

پس انگه سران سپه را بخواند
بدین مژده زر داد و گوهر فشاند

ز بهر عروسی شه کامیاب
بیارست ایوان افراسیاب

بفرمود تا شهر و صحرای چین
گرفتند در خز و دیبای چین

هزار اشتر کوهان ز
بدیبای رنگین و خلخال زر

هزار استر خوش رو و خاره سم
مرصع بگوهر ز سر تا بدم

هزار اهرمن کوب فولاد خای — نشان زر جواهر ز سر تا بپای
هزار آتشین روی سیمین بدان — دو طوطی شکر خاد شکر شکن
فرستادگان ماه مشکین کمند — بزرینه مهدش بچین آورند
شد از چین زلف بتان مشکبار — همه خاک چین گشته مشک تتار
سرائی تذروان شیرین سخن — چو کبک دری جلوه گر در چمن
قصب پوش خوبان زرین کلاه — شکرگون قصب بسته بر طرف ماه
جنیبت چو کبکان طاوس پر — روان کرد با طوق و آرای زر
بهر عرصه با سپاهی شهی — بهر برج با آفتابی مهی
چو جمشید با جام گوهر نگار — چو خورشید با خنجر زرنگار
بزرگان طبقهای گوهر بچنگ — شهان شمعهای معنبر بچنگ
خطائی نژادان تازی سوار — برانگیخته بور دریا گزار
زده قبه ها بر قرانتهای راه — دران قبه سیمین بران چو ماه
شکر با سخنان عود و مجمر بدست — معنبر خطان مشک و عنبر بدست
همه کوه زرین حمایل شده — همه دشت مشکین شمایل شده
تبیره زنان کوس بنواخته — جرسها بجنبش درانداخته

زبس شقه‌های کیانی درفش — مرقع شده دلق چرخ بنفش
ز باغ سمن زار تا قصر شاه — زده صف پریچهرگان چو ماه
رساندند ماه ختن را بچین — گرفتند برماه و شاه آفرین
همه خاک چین نافهٔ مشک بود — همه خشک و تر پر ز خشک بود
تو گوئی زبس گوهر تابناک — گهر دوز شد نطع کیخت خاک
بدین رسم و آئین چو بلقیس عهد — در ایوان جمشید بنهاد مهد
برین سرو سیمین دامن کشان — شکر ریز کردند دامن فشان
ملک ریخت در پای آن گلعذار — بهر گام گنجی بر سم نثار
بفیروزه کون مسندش برنشاند — چو فیروزه در خاتم زر نشاند
همه موبدان در زمان آمدند — همه بخردان مدح خوان آمدند
پس آنگه گرفتش بلورینه دست — بر سم ملوک عجم عقد بست
بمهری معین بدینی درست — رخ خاطر از گرد اندوه شست
که بی عقد آن مهر خی پرست — چو عقد ثریا نمیداد دست
چو شد بسته کابین آن دلکشای — فرستاد شاهش بخلوت سرای

رسیدن همای و همایون بیکدگر به طریق حلال ✦

سر تخت شاهنشهی زان اوست — که ملک گدائی بفرمان اوست

نخواهد تو نگر زدرویش باج — نجوید شه از ملک ویران خراج

ولی بادشاهی اگر یکدم است — خوش است ارچه شورش بعالم است

اگر غم برآرد زجانت دمار — چو امید شاهی بود غم مدار

خوش آن درد کورا دوائی بود — خوش آن یار کو را وفائی بود

خنک آنکه شد منزلش کوی دوست — که جنات فردوس ماوای اوست

ملک بر سر تخت گوهر نگار — گرفته بکف ساغر زرنگار

فتاده در ایوان فیروزه رنگ — خروش مغنی و آوای چنگ

صنوبر خرامان پرده سرای — چو سرو خرامان ستاده بپای

چو خون صراحی در آمد بجوش — برآورد مرغ صراحی خروش

که ساغر مگر جام گیتی نماست — که بر دست جمشید گیتی گشاست

مغنی چو رعد است و باران رباب — قدح آسمان و شراب آفتاب

چو شه نغمهٔ چنگش آمد بگوش — سرودش فرو گفت در گوش هوش

که بی لعل جانان حرام است مے — بجز لعل جانان کدام است مے

برو شعر ازان مشک مذبوش و تر — می لعل ازان چشمهٔ نوش نوتر

رخ خوب و خال سیاهش نگر
سیه دانه بر قرص ماهش نگر

بچین هندوانش نگر شعر باف
همه هندوان گرد چین در طواف

ز شاهش شکن بر سمن می فگن
سپاه حبش بر ختن می فگن

می از دست یار نرش و منوش
که از دست زنبور نیش است نوش

چو بگذشت پاسی ازان تیره شب
ز گردش قدح جانش آمد بلب

پر و بال بگشود همچون همای
در آمد بقصر همایون همای

چو مه طالع از برج نیک اختری
قمر گشته ماهیش را مشتری

مهی دید در آسمانی نقاب
چو خورشید در لاجوردی حجاب

دو آهوش افسونگر جادوان
دو زنگیش سر حلقهٔ هندوان

برش برگ نسرین و رخ بوستان
دهانش بکام دل دوستان

خرامنده سروی سراپای نوش
شبش از درازی فتاده ز دوش

سهی سرو سیمینش را نار بار
پر ند شب از گیسوئیش تار تار

سخن در دهانش خرد در ره دل
ز موی میانش یقین در گمان

دو جادوی میگونش مست مدام
دو آهوش با دام گیسوش رام

ز چون پسته اش عقل را هیچ گنج
ز چون غبغبش بوستان را تنج

شب تیره تیره ز مشکین شبش
لب جام خندان ز میگون لبش

رخ و ابروش مشتری در گمان
قدح بر لبش نار بر ناروان

دو هندوی دل دزد پر پیچ و تاب
فرو بسته و افگنده بر آفتاب

فتاده مه از مهر او در محاق
در آفاق خفته دو ابروش طاق

خرد صید آهوی تسبیر افگنش
به پیچید آهو سر از گردنش

دو بستان دو نار گلستان جان
دو مرجان عناب گون جان جان

برآشفته زان سنبل عنبرین
بنفشه فروشان بازار چین

رخ مهوشش شمسهٔ شعر پوش
لب دلکشش شکر میفروش

بر آتش دو نعل سیه تافته
صبا از نسیمش رواں یافته

بکفر سر زلفش ایمان درست
ز هر جانبش آوازهٔ جان درست

دو لعل لبش شکر آبدار
دو زلف کجش عنبر تابدار

کمند افگنان زنگی رهزنش
کرشمه کنان ترک مردافگنش

کشیده به شب ماه را در کمند
بر آتش نهاده ز عنبر سمند

ز فردوس اعلی رخش آیتی
بمیدان خوبی قدش رایتی

دو گیسوی پر تاب و چین تافته
در ان شعر با فان چین یافته

میانش ز مستی گرفته کنار
زمی نرگسش را گرفته خمار

برون آمد از پرده چون مه زمیغ
کشیده دو جادوش بر مهر تیغ

فرو هشته بر قع ز رخ چون پری
به جولان در آمد چو کبک دری

چو بر چرخ تیره نظر می فگند
قمر پیش تیرش سپر میفگند

چو اندر مه برافگند شبگون نقاب
برفت آب سر چشمهٔ آفتاب

قمر چون رخ دلربایش نبود
جوی مشتری را بهایش نبود

چو خسرو بدید آن پریزاد را
بسی طعنه زد بر لبش باد را

تن همچو آب روانش بدید
گمان برد کین دم بخواهد چکید

مه و مشتری در قرآن آمدند
ملک با پری همعنان آمدند

چو روح و بدن در هم آویختند
چو شهد و شکر در هم آمیختند

جهانی بجانِ جهانی رسید
روانی بقوت روانی رسید

گدا گنج طوطی شکر بار دید
بدن جان و اعمی بصر یار دید

دل آزردهٔ مرهم جان بیافت
جگر تشنهٔ آبحیوان بیافت

خرد خفته و عشق بیدار شد
غرض حاصل و صبر بیکار شد

بپای گل آمد سحر نیمه مست
سمن برگ افشانده و گل بدست

گهی شاخ ریحانش را میکشید | گهی لعل خندانش را می چشید
گهی از عقیقش شکر می شکست | گهی سنبلش بر قمر می شکست
گهی شکرش در دهان میکشید | گهی سنبلش در میان میکشید
گهی آفتاب از شبش منیمود | گهی زهر از عقربش می نمود
گهی سیب سیمینش را میگزید | گهی لعل سیمینش را می مزید
گهی همچو مه در برش می فتاد | گهی سینه بر سینه اش می نهاد
گهی نرگسش بر سمن میکشود | گهی شکر از پسته اش می ربود
گهی شامش از صبح بر میفگند | گهی تیره شب بر قمر میفگند
گهی از لبش ناروان میچشاند | گهی نارش از ناروان می چشاند
گهی کوه میجست و گاهی کمر | گهی شام میدید و گاهی سحر
گهی نسترن را ورق میکشود | گهی سوسن از ضمیران مینمود
گهی برج میدید گاهی قمر | گهی درج می یافت و گاهی گهر
گهی معجر از فرق سر میکشود | گهش عنبر نیه زبر می نمود
گهی ماه در دست شه می فتاد | گهی شاه در پای مه می فتاد

گهی شاخ ریحانش را میکشید | گهی لعل خندانش را می چشید
گهی از عقیقش شکر می شکست | گهی سنبلش بر قمر می شکست
گهی شکرش در دهان میکشید | گهی سنبلش در میان میکشید
گهی آفتاب از شبش منیمود | گهی زهر از عقربش می نمود
گهی سیب سیمینش را میگزید | گهی لعل سیمینش را می مزید
گهی همچو مه در برش می فتاد | گهی سینه بر سینه اش می نهاد
گهی نرگسش بر سمن میکشود | گهی شکر از پسته اش می ربود
گهی شامش از صبح بر میفگند | گهی تیره شب بر قمر میفگند
گهی از لبش ناروان میچشاند | گهی نارش از ناروان می چشاند
گهی کوه میجست و گاهی کمر | گهی شام میدید و گاهی سحر
گهی نسترن را ورق میکشود | گهی سوسن از ضمیران مینمود
گهی برج میدید گاهی قمر | گهی درج می یافت و گاهی گهر
گهی معجر از فرق سر میکشود | گهش عنبر نیه زبر می نمود
گهی ماه در دست شه می فتاد | گهی شاه در پای مه می فتاد

گهی عناب بگرفت سیبش مباز | برآوا زنار از ترنجش لبکاز

گهی مهره شه در فگندی کمند
گهی شه به مه بر کشیدی پرند

گهی شیر میگشت بر گور چیر
گهی گور میجست از چنگ شیر

گهی باز با کبک دمساز بود
گهی کبک در چنگل باز بود

ملک چون ز جام لبش مست گشت
برو دیو شهوت ز بر دست گشت

شه روم بر باد پاشد سوار
بدر بند در تاخت بهر شکار

ببوی ریاحین و برگ سمن
بپرواز شد تا بطرف چمن

عقاب از سر دست شه بر پرید
تذرو چمن را ببر در کشید

چو از نکهت بوستان گشت مست
چو بلبل بزد بال و بر گل نشست

چو شد باغبان آگه از باغ و راغ
نه در راغ یک گل بماند و نه باغ

قدح چون الف لام الف ساختند
چو دل دال در لام او باختند

یکی گشته با هم دو جان در تنی
دو تن برزده سر ز پیراهنی

در آمد همای استخوانی بدست
چو طوطی به تنگ شکر بر نشست

ببوی بهی سوی سیبش شتافت
پر از میوه یک باغ در بسته یافت

نرسته ز گلبرگ او نوک خار
نیفتاده بر گنج او چشم مار

به بستان گلی ناشگفته هنوز
با لماس دری نسفته هنوز

زبان سپیدش بکام دهان — دهان مرادش بکام زبان

در آمیخت با او چو شیر و شکر — برد غنج فرو برده خرمای تر

طبرزد گداز نده شد در گلاب — در افتاد شکر ببام شراب

لبالب شد از می بلورینه جام — روان گشته سیماب بر سیم خام

سر درج لولوی تر در گرفت — همه درج در لولوی تر گرفت

چو از خرج و دخلش نشد هیچ نقد — حسابش بانگشت بگرفت عقد

یکی در ده ضرب گردد پدید — که بردی چه باقی تواند کشید

چنان تیز رو بود که کوب شاه — که پیشش یکی بود هم کوه و راه

چو سر بر زد ان تو سن بد لگام — زبان نشاطش فرو شد بکام

گه نیزه بازی که چوگ برکشود — بهر حلقه در ربود

به گلبرگ برزد گلاب نشاط — بگشت آتش غم بآب نشاط

ز درج گهر شاخ مرجان بر ست — بلولو صدف شاخ مرجان شکست

چو زالماس شد لعل پر داخته — شد ایوان پر از لعل بگداخته

شکر در کنار و رطب در دهان — طبرزد بدست و عسل در دهان

ستاننده روزی از خواب با — روان پرور و دلنواز آمدند

دگر یک شبانروز با یک دگر — نکردند جز خواب کاری دگر
چو سر برفگندند از جای خواب — بشستند خود را بمشک و گلاب
صنوبر بدیبا بیاراستند — پس از جامه جام طرب خواستند
ستایش گرفتند بر داد گر — که آورد شان دور دوری بسر
گهی نغمهٔ چنگ کردند گوش — گهی جام گلرنگ کردند نوش
ز دست نگاران سیمین عذار — نشد تا بیک ماه رنگ نگار
نواگر بتانِ ترنّم نواز — نگشتند یک لحظه فارغ ز ساز
شه عالم آرای مجلس فروز — نیامد برون از حرم چند روز
گهی لاله سیر و گهی طرف باغ — گهی قند میخورد و گهی رطب
گهی مست می بود و گه مست خواب — گهی با شراب و گهی با رباب
گهی در خمار و گهی نیم مست — گهی لعل میگون و گه می بدست
برینگونه تا مدتی برگزشت — ز عیش و طرب هیچ خالی نگشت

مملکت فغفور را به فرمینوش و پریزاد زانی داشتن و متوجه خاور شدن

برآمد سهیل یمانی ز برج — دمید صبح عقیق یمانی بدرج
گزر کن ز مطعوم و مشروب و گل — [illegible] بمعموره جان و دل

قلم در سرِ حرفِ افلاک کش
خط اندر خطِ خطهٔ خاک کش

بر و ترک این هفت منظر بگو
بیا دست ازین هفت کشور بشوی

تو شمعی و پروانه‌ات انس و جان
تو گنجی و ویرانه‌ات کن فگان

گر انگشتری شد ز دستت چه غم
که داری بزیرِ نگین مُلکِ جم

چو بنمود بر گنبدِ لاجورد
ز فیروزه سبزه یاقوت زرد

ملک قبهٔ خسروانی کلاه
برافراخت از گوشهٔ بارگاه

فریدونش چینی نسب را بخواند
براورنگ فغفور چین بر نشاند

همه مُلک فغفور توران زمین
بدو داد با دخت خاقان چین

سپه دادش و رایت و تخت و زر
کلاه کیانی و طوق و کمر

پس انگه یکی جشن شاهانه ساخت
سرِ سرکشان از فلک برفراخت

چو جمشید بزم طرب ساز کرد
چو خورشید ز بخشی آغاز کرد

درِ گنجِ فغفورِ چین بر گشاد
کمر بستگان را ز زر سیم داد

رها کرد زندانیان را ز بند
برآورد کارِ دلِ مستمند

سرِ زیردستان بمه برکشید
سرافگندگان را ز چه برکشید

ز ظالم امان داد مظلوم را
بمحرم رسانید محروم را

بفرمود تا ساقی سیم تن
لبا غر در آمد عقیق یمن

بآب افگند آتش ناب را
بجوش آورد آتشین آب را

کند ماه را پردهٔ آفتاب
دهد خاک را آتش باده آب

چو ساقی بمی روی ساغر بشست
گل حمری از باغ مجلس برست

نوا گر بتان در خروش آمدند
پریچهرگان باده نوش آمدند

گره گیر مویان شبگون تنگ
کشیدند زلف گره گیر چنگ

برآورد نی آتش از جان عود
فرو شد دم زه ز افغان عود

خروش مغنی برآمد بچرخ
نوا ساز گردون درآمد بچرخ

ز آه نی زرد نای سیاه
فرو بسته شد بر فلک راه ماه

نی راهزن دمبدم آه زن
دف چنبری چرخ را راه زن

زده چنگ چینی ره عقل و دین
شده طرهٔ چینیان پر ز چین

کف مه رخان مطلع آفتاب
ز دست مغنی در افغان رباب

ز گردش بجان آمده جام مے
شده مست جام طرب شاه کی

ز آه شب شامی روز پوش
چو شد تیره آئینهٔ هفت جوش

شکر خان مشاعل فرو زآمدند
معنبر خطان عود سوز آمدند

زناگه ملکزادهٔ سمے پرست
نظر کرد بهزاد را دید مست

که چون شمع گریندهٔ با سوز و تاب
ز چشمم گهر ریز میریخت آب

گهے نوش میکرد و میکرد جوش
گهے نیش میخورد و میگفت نوش

شهنشاه را گشت روشن چو روز
که میسوزد از مهر آذر فروز

ببر سید کای مونس جان من
منور بروی تو ایوان من

دلت همچنان هست با دلستان
بگو روشن از ماچه داری نهان

زمین را ببوسید بهزاد و گفت
که آتش به نی چون توانم نهفت

مرا با رخ و چشم مستش ملال
ز عین الغزال ست عین الغزال

بجز غم سروری ندارد دلم
که بی یار نوری ندارد دلم

بر اشک من آب جو سایل است
بر چشم من خون دل نازل است

نه در دل که از غم برم جان بدر
نه در سر که بردارم از پایش سر

دلم را چو در طرّه تاب افگند
کند بند و بر آفتاب افگند

چو دلبر بدست غمم باز داد
مرا هاتف همت آواز داد

که از یار دل برنشاید گرفت
وز اغیار دل برنشاید گرفت

بامید جانان چرا جان دهم
همان به که جانرا بجانان دهم

خنک آنکه شد کشته در پای دوست
که زنده بهست آنکس که مقتول اوست

چو داری بجان ضعیفان نظر
بجان من و مهر شه در نگر

مشو غافل ای شاه چین و چگل
ازین مستمندان شوریده دل

که ما هم نوا سازِ این پرده ایم
درین ره دل و دین فدا کرده ایم

چو کامِ فرینوش کردی روا
برآور مرادِ دل ریش ما

چو این نکته بشنید فرخ همای
دلش داد و گفت ای فروزنده رای

ز گرمی سیار آتشِ دل بباد
که شمع از زبان میدهد سر بباد

چو خور بر زند سر ز دریای چین
بخ آریم چون خور بخاور زمین

کنون باده نوشید و باشید شاد
سیارید از محنت و غصه یاد

که گردد زمانه بکامِ شما
شود تو سنِ چرخ رامِ شما

بده ساقی آن آتشین آب را
بمیدان درانداز سرخاب را

که هر کس که شد مست جامِ الست
بمحشر برآرد سر از خاک پست

رفتن شاهزاده همای بخاور زمین و محمود سکی دن شمسه خاور با مهر شاه و آذر افروز پیغام

مراد و شاه در مجلسِ سرمدی
چشانند یک جرعه بیخودی

شدم سوی میخانه مست و خراب
برون رفته از خود بپوی شراب

گرفتم زور مردی کش مصطبه — می آتشین را بگون مشتری
چو رهبان مراد مبخانه داد — به پیمان در آورد و پیمانه داد
روان من بیدل مے پرست — بیکجرعه می برون شد ز دست
ز دیر مغان خادم میفروش — بخلوت سرا برد دوشم ببوش
ز پیر زراد شت موبد نژاد — شنیدم که روزی گر با مداد
چو خشنده شد صبح گیتی فروز — سر از جای دیر شب بر آورد روز
سپهر از می مهر پر کرد طاس — بگردش در آورده زرّین کاس
شب آهنگ سر بر زد از راه بام — بر آمد شه خاور از راه شام
شهنشاه مشرق بر آمد بتخت — شه شامی از چین برون برد رخت
همه گنج خاقان و فغفور چین — کشیدند یکسر بایران زمین
همایون مه و خورشید چهر — بزرّین عماری در آمد چو مهر
نهان بیدق زر برافراختند — بخاور بزرّین مسمار انداختند
شه پیل پیکر بر اسپ سیاه — چو بر ابر تیره فروزنده ماه
جگرخوارگان سر کوی دل — مجامین زنجیری آب و گل
مشاعل فروزان ایوان شرق — صفه بر خرامان بستان شرق

سمن بسته میدان گلزار عشق
بنفشه فروشان بازار عشق

کواکب شناسان گردان سپهر
ملکزاده عنبر اد و شهزاده مهر

روان در رکاب همایون شاه
زره رفته و کرده رخ سوی راه

چو خورشید زرین برافراخته
نشیمن بخاور زمین ساخته

چه خوش باشد آنم که یاران بخار
علم برفرازند در کوی یار

خوش آنم که دامن برگشته بخت
زند بر سرا پرده دیبن تخت

خوش آنم که فرهاد گم گشته نام
رساند ز لب لعل شیرین بکام

خوش آنم که مجنون شوریده کار
کند بر سر کوی لیلی گذار

خوش آنم که او در نگارستان
زند در سر زلف گلرخ دست

خوش آنم که مخمور دردی طلب
رساند لب لعل ساغر لب

خوش آنم که خونریز بیگانه
ز خنجر ابو امق پیمانه

ملک چون بخاور علم برکشید
سرا پرده بر طاق اخضر کشید

بسیم کیان مجلس آراسته
در گنج شاهان کی باز کرد

سران سپه را بدرگاه خواند
بر امر گهرشان بسر برفشاند

بزر کیمیا وزر کو بخواهند داد
زمین دانبند گنج قارون نهاد

چو ماه منهی نوا بر گرفت | ز ساقی قدح جست و ساغر گرفت
لب جام را رنگ یاقوت داد | ز یاقوت می روح را قوت داد
دران روز میمون شه بختیار | که بود شش فلک بنده و بخت یار
چو اقبال را داد بر آستان | برسم کی ملت راستان
به بهزاد داد افزا فروز را | دگر شمسه عالم افروز را
به شهزاده مهر جوان بخت داد | پس آنگه بدو رایت و تخت داد
بسر بر نهادش کلاه مهی | نشاندش بر اورنگ شاهنشهی
بدو داد منشور گنج و سپاه | ز ماهی بر آورد سر بش بماه
سر از اوج کیوان بر افراختش | بخاور ولی عهد خود ساختش
بفرمود تا خیمه بیرون زدند | سرا پرده بر کوه و هامون زدند
زمین کوب را زیر زین آورند | سپه را بایران زمین آورند
شه نیک پی فرخ نیک زاد | ستایش کنان خاک را بوسه داد
بساط همایون بزرگان برفت | بسی لابه کرد و ثنا خواند و گفت
که شاها که فصل زمستان رسید | بسر ماه شام نتوان برید
ازان پس که بگذشت از کوه و دشت | ز دریا بیکباه نتوان گزشت

کنون ماه سرد است منزل دراز — همه راه برف و نشیب و فراز
فرود آی تا کاروان بهار — بتاراج دهد باغ را از بهار
چو بیرون دمد گرگ بید موش — چمن بشگفد لاله از چار سوش
بسر برنهد گل کیانی کلاه — بپوشد زمین آسمانی قباه
ثمر خود آهن ز سر بفگند — نوین ورع سیمین زبر بفگند
گل از خوشدلی خنده بر مل زند — هوا بر سر غنچهٔ گل زند
سرد گر شهنشاه جمشید جام — چو خورشید رخ آورد سوی شام
پسند آمد این نکته شهزاده را — بخواند آن سهی سرو آزاده را
ز تن جامه بر مجلس جام داد — می پخته اش در زر خام داد
شب و روز زی نگونه با یکدگر — خرامان فصل از وصل خوردند بر
گهی گوی و گه برده شان بود کار — گهی خلوت و عیش و گاهی شکار
گهی پرده در رود میساختند — گهی در لب رود می تاختند
بر این یک سر جرم دانش نبشت — که بیهوده با لوش او نیش نیست
مخور غم اگر زانکه بخت دهد — که هم عاقبت الامر گیتی دهد
مشو دل برین خانه پر غرور — که گاهش نشیب است و گاهش سرور

اگر بخجته بادهٔ خام گیرد — بخمیازه ده جامه و جام گیرد
چو با دست دور زمان باده نوشد — کباشد دل خفته را با دم نوش
ره و بام این سبز گلشن کجاست — که از صد یکی صد مه بر صد آست

آمدن همای و همایون بشام و بادشاهی شام و بعد از مدتی در گذشتن

بیا تا دم صبح مست خراب — بیا تا شق برآئیم چون آفتاب
بهبینیم روشن که در خانه کیست — بدانیم کاحوال این خانه چیست
تو اینجا چه دانی که ما را ی ماست — که جائیکه جانیست آن جای ماست
هر انکو ز دریا ش باشد گذر — بیت ماهیش باشد خبر
مه و ماهی از بندگی زان ماست — زمه تا بماهی بفرمان ماست
ولی ملک ما ملک درویشی است — میان فریبی و ما خویشی است
چو جم نقش بر خوان ز انگشتری — که هستند اسیر تو دیو و پری
تو ماهی و ماه و نگ شاهی ترا است — تو شاهی و مه تا بماهی ترا است
ولیکن درین خانه تا نیستی — نکردی تامل که خود کیستی
چو شاهی دم از بینوائی مزن — چو گنجی دم از اژدهائی مزن
برون از دو عالم جهانی طلب — بجز ملک هستی مکانی طلب

اگر مهره بازی چه ترسی ز مار
چو گل چیدی ایمن شو از نوک خار

چو بلبل نوا بر کشید از چمن
هزار آفرین کرد بر یاسمن

سرایندهٔ مرغان بستانسرای
ازین پرده گشته ستانسرای

که چون ارغوان میر نوروز شد
صبا بر گل و لاله پیروز شد

گل خوش نظر گشت بستان فروز
چراغ سمن شد گلستان فروز

دم صبح رامین شد و دین گل
شگوفه سلیمان و بلقیس گل

بعزم تفرج همایون همای
ببستان علم زد نه پرده سرای

سحر بود و شبگیر میرد نوا
سمن شقه میکرد چاک از هوا

دریده صبا پردهٔ نسترن
زده مرغ گلبانگ بر ناودن

یتی دید در دیبهٔ زر نگار
خرامان بگرد لب جویبار

ز شکر گهی دلبری را یتی
نماوانش خلد برین آیتی

ملک گفت کین ماه چون ماه نیست
بهشتیست یا سرو باغ بهشت

گر این چشم شیر افگن آهوی است
بس آهو که در غمزهٔ جادوی است

بر خواب خرگوش او جادوان
صد آهو بگیرند بر آهوان

بپرسید کای لعبت آذری
مه نخشبی یا ملک یا پری

خرامنده طاؤس طوطی کلام — خم آورد در سرو طوبی خرام
شنا گفت و گفت ای خجسته نژاد — وصالِ همایون همایونت باد
من آن گور بهرام گیرم که آب — ببرد م ز سر چشمهٔ آفتاب
به نخجیر گه از پیم تا ساختی — بسی چین کمندم دراندا ختی
ولیکن برون جستم از چنبرت — وز آنسان برون بردم از لشکرت
دران بوستان کاهدت در نظر — نه آخر رسیدم بخدمت دگر
بپیکره که رفتی دران پیشگاه — بنقشی همایون برفتی زراه
کنون گوز وصلش رسید بکام — بغال همایون رخ آورد بام
که شد سوی خلد از سپنجی سرای — منوشنگ قرطاس خورشید رای
بگفت این و شد در زمان ناپدید — فگذاده آهی ز دل برکشید
شد از قلزم دیدگان موج زن — ز خونِ جگر موج بر اوج زن
دم آتشین از جگر برکشید — فروشد بخونناب دم در کشید
بآرامگه باز پرداز کرد — همانرا نوازنده ساز کرد
چو صبح دگر سر برآورد مهتر — برون زد ز خیمه بر خنجر
برون شد شهنشه بزین و بخفت — برون زد ز کاشانه بر دشت

بساطِ همایون بصحرا کشید — کیانی علم بر ثریا کشید
چو سلطان ایوان زنگار فام — زخاور علم زد بسر حد شام
بروز نکو شاه شاهان دهر — بقالِ همایون در آمد بشهر
جنیبت بدرگاه جمشید راند — عماری بخرگاه خورشید راند
برآمد بتختِ منوشنگ شاه — برافرخت بر چرخ اطلس کلاه
فرو بست راه تعدی و جور — برون برد رسم تطاول ز دور
بعهدش شده گبک با باز خویش — زعدلش شده گرگ چوپای میش
جهان رسم ظلم از میان برگرفت — فلک نام جور از جهان برگرفت
مسخر شد او را ستبه روم و چین — مسلم شد او را زمان و زمین
ببرد از سر راهها نام باج — نمیخست یکجو ز دهقان خراج
همه سرکشان زیردست آمدند — نهنگان چو ماهی بشست آمدند
فقیران سراسر تونگر شدند — سرافگندگان جمله سرور شدند
دران دور کو شاه آفاق بود — بفرمانده چون فلک طاق بود
قدح خنده بر جام جمشید زد — طرب خیمه بر بام خورشید زد
چو بگرفت کار ممالک قرار — بدو گشت بنیاد ملک استوار

شکر چین شد از لب شیرین دل فروز
همدوی همایون بسر برده روز

ز لعل لبش چون رسیدی بکام
برفتی ز یادش لب لعل جام

چو از لعل نوشین ببرداختی
لب جام یاقوت جان ساختی

سگے خیمه بر صحن صحرا زدی
سگے چنگ در جام صهبا زدی

بجز عشرت و عیش کاری نداشت
بجز شادی اندوه کناری نداشت

چو شد مدتی گوهری از قضا
بکام صدف در فتاد از هوا

چو شاخ گل از نکهت نوبهار
سهی سرو گلچهره بگرفت بار

چو ایام حملش بنه مه کشید
مه چارده شد برجش پدید

چراغی ز مهرش قمر سوخته
ز نور الهی برافروخته

سگے از گلستان شاهنشهی
تدروی ز بستان فرمانده

ز برج سپهبی اختر تابناک
ز درج مهی گوهر آبناک

جهانجو بنامش جهانگیر خواند
جهان بر جهان بین خویشش نشاند

چو خورمهد او را ز زر ساختند
سر مهدش از مه برافراختند

چو ده سال شد آنمه چارده
فروشد همایون شبی همچو ماه

عقاب اجل چون در آمد بصید
در افتادش آن مرغ وحشی بقید

جهاندار شد سوی کاخ بهشت
وین انگه علم زد بشاخ بهشت

ازین دیر خاکی برون جست و رفت
ازین خاکدان رخت بربست و رفت

همان از سر تخت گوهر نگار
درافتاد بر خاک رخ سو گوار

بخون دل از مملکت شست دست
بیغوله رفت و تنها نشست

رخ آورد روزش بمجد زوال
وز و سایه ماند آنهم خیال

گریستی و از درد دل دم زدی
با شک آب از آتش غم زدی

چو یکچند بگذشت او هم برفت
دمی برکشید و بگیتم برفت

جهانرا فدای جهانگیر کرد
برفت از جهان با دلی پر ز درد

ملک را چو جان جهان شد زدست
جهانگیر بر تخت شاهی نشست

ز انصاف و عدل پدر یاد کرد
برسم پدر عالم آباد کرد

چنین است آئین گردان سپهر
که گاهش بود کینه و گاه مهر

قراری نگیرد جهان بر یکے
که باشد جهان را جهان جوئی

گهی سوز و گه درد و گه ماتم است
مقیم از پس شادمانی غم است

چو از لاله فراش باد بهار
زند خیمه لعل بر لوله زار

کند غنچه پر خورده زر نثار
لب خیمه پر لولوئی تر شود

دگر باره صرّاف بادِ خزان — بطرفِ گلستان در آمد خزان
کند پر زرِ جعفری صحنِ باغ — نهد بر دلِ بلبل از غصه داغ
فتاند در رم شاخ را از ورق — رباید ورق باغ را از طبق
چو صیقل زنِ صبح زر بفت پوش — کند روشن آئینهٔ هفت جوش
رسد روز خشنده با جان بلب — شود تیره آئینه از آه شب
ازان ماه نو زرد و نارود و ما — سیه دایم آماس دق مبتلاست
دلِ جام پُر خون ز خونِ خم است — نخنده مشو شاد کان از غم است
چو هر فرکمان را مشو مشتری — که چون تیر هرخ از کمر بگذری
ملک کیست همچون تو مملوک شاه — فلک چیست همچو تو مملوک راه
چو عیسی اگر بگذری زین سراب — کی از چشمهٔ مهر نوشی شراب
چو بهرام ارت خاطر گوریست — ازین هفت پیکر فرد شو می دست
تو چون سدره را منتهی دیده — که ناموس جبریل نشنیده
ز یونس هر انرا نه آگاهی است — چه آگه زماهیت ماهی است
چو خواجه گر ره خواجگی بگذری — شود شاه گردون ترا مشتری
بدین هفت کل مهره نتوان زدن — بدین گلشن نو چمن

فلک باد عنبر نسیم سحر — که بر خاک کرمانش افتد گذر
خوشا وقت آن مرغ دستان سرای — که باشد دران بوم و آرام جای

در خاتمت کتاب گوید

زمن تا چه آمد که چرخ بلند — از ان آشیانم در بیغا فگند
به بغداد بهر چه سازم وطن — که ناید بجز دجله در چشم من
مباشد غریب ار بدانشوری — بود چرخ گردنده ام مشتری
که گر زانکه لاف از گدائی زنم — بمعنی دم از بادشاهی زنم
ولیکن هر انکو بغربت فتاد — دلش بر مشقت مباید نهاد
که شیری که از بیشه آید برون — شود در کف شیر گیران زبون
بکسے کو بود در وطن تاجدار — بغربت برد خواری از باجدار
غریب ار نبالد که گوید خموش — وگر زهر نوشد که گوید منوش
من از زانکه گردم بغربت هلاک — برسم غریبان بریدم بخاک
بآب خرابات غسلم دهید — پس انگاه بر دوش مستان نهید
به پهلوی خمخانه دفنم کنید — قدح بر سر تربتم بشکنید
مریزید بر خاک من جز شراب — مسازید از بهر من جز رباب

که تا در تنم یکنفس باقی است ‌ ‌ ‌ دلم با می و مطرب و ساقی است

تو هم در طرب خانهٔ سرمدی ‌ ‌ ‌ می ودرکش از ساغرِ بیخودی

ز مستی اگر عاقلی رخ متاب ‌ ‌ ‌ که سلطان نجوید خراج از خراب

شبی خواه و شمعی و کاشانه ‌ ‌ ‌ بتی خوب و سازی و پیمانه

ورت دل بگیرد بنجلوتسرای ‌ ‌ ‌ بدین بوستانِ دل آرا درآی

به بین گلشنی همچو خرّم بهشت ‌ ‌ ‌ پر از گلعذارانِ جوزاسرشت

همه دلفروزان روشن نگهر ‌ ‌ ‌ پدید از حبش تا در از کاشغر

قصب پوش خوبان باخط و خال ‌ ‌ ‌ نموده رخ از پرده های خیال

عروسان منسرین بناگوش بکر ‌ ‌ ‌ سمن عارضانِ گلستان فکر

تنِ همگون زیر مشکین قصب ‌ ‌ ‌ نهان کرده چون روز در روشن شب

نظر کن درین لعبتِ دلپذیر ‌ ‌ ‌ که ماهیت در سایبانِ حریر

بتِ پرنیان پوش رومی رخ است ‌ ‌ ‌ معنبر می مشکرین پاسخ است

مگو دل بپیوند او در گسل ‌ ‌ ‌ که فرزند جانست و دلبند دل

بجو از رخ او صورتِ معنوی ‌ ‌ ‌ بدانش که صورتِ مانویست

ز شعر لبت شور یستان چو مهر ‌ ‌ ‌ نه بیست اطاقی است سر بسر سپهر

ز لفظش نغز خامه پرشکر است | ز بحرش سفینه پر از گوهر است
ز لالیست از چشمهٔ آب و گل | نخالیست از گلشن جان و دل
بیان مقال ستائیش خوان | اصول کلام الهیش دان
چه باغست یارب چه خلد برین | که رضوان فرستد بدو حور عین
به هر شاخ او نوبهاری نثار | بهر نوبهاریش بلبل هزار
زده بحر او موج آب حیات | سواد شش همه عین آب حیات
گرش مشک خوانم بکوبش خطاست | بنامش که چون نگری کیمیاست
برین نقش منصوبه کس نساخت | بدین وزن منظومه کس نساخت
چو این جنبری دیبه بردوختم | چراغی ز دانش برافروختم
طرازی ز طرز دگر ساختم | جنیبت بمرز دگر تاختم
من آن نیستم کین کهر سفته است | کسی دیگر است انکه این گفته است
تو این بیتها را مبین سرسری | که بیت الغزلست از نکو نگری
بسی را شنیدم که میگفت راز | دلم چون صدا جمله میگفت باز
ترا زین چه آید که گوئی که گفت | اگر عقل داری ببین تا چه گفت
سخن را بگوهر مشابه مکن | که باشد درین یک سخن صد سخن

سخن چیست آبی چکیده زجان — گهر چیست خاکی رسیده زکان

من این تحفه زان عالم آورده ام — وز انعام این بیشه پرورده ام

زبان من از بی زبانان بپرس — نشان من از بی نشانان بپرس

مسم را اگر قلب خوانی رواست — ولی قلب دلخستگان شه رواست

من این نامور نامه از بهر نام — چو کردم بفال همایون تمام

کنم نقل بر هر که دارد هوس — که تاریخ این نامه نقل است و بس

بدین سوز ساز یکه نوخاست است — بدیگونه خوانی که بگداخت است

چو آبی است و آنگه روان آمده — ولی دل ز فکرت بجان آمده

جگر سفته تا این گهر سفته ام — سمر گشته تا این سخن گفته ام

برون کرده ام مهره از چشم مار — برآورده ام غنچه از نوک خار

چو گنج است در گنج ویرانه ئی — چو شمع است در ضمن پروانه ئی

مرا زین چه کین قصه بود ار نبود — بشعر روان سحر باید نمود

نوایی که اصلش ز عشاق خاست — بزرگان نه گویند کین نیست راست

اگر نیک بینی بدانیش بد مخوان — وگر زانکه بد گفتمش خود مخوان

بچشم ارادت نظر کن در و — که در چشم بد هیچ ناید نکو

چو نافه بسی خونِ دل خورده ام
که این حقه را عطر پرورده ام

دلی گر نیاید بطبع تو راست
گرش مشک تاتار خوانم رواست

خدایا دلی پُر ز نورم بده
چو داؤد ذوقِ زبورم بده

منِ بینوا را نوائی ببخش
درین ورطه ام آشنائی ببخش

چو دادی دمِ عیسیٰ مریم
چو عیسی جهان زنده دارا ز دمم

بهارِ مرادُ در دار از خزان
چرا غم برون برز بادِ وزان

چو از بحرِ شعر آمدم برکنار
برآوردم این گوهرِ شاهوار

در و گر بود نکته نالسند
ازو دیده نکته گیران ببند

بافسانه عمری بسر برده ام
دریغا که افسانه آورده ام

گر از بینوائی نوائی زدم
به بحرِ سخن دست و پائی زدم

ز آهنگ مفکن بسرودِ مرا
نگهدار در پرده رودِ مرا

درین مستیم دور دار از خمار
مکن گنجم آلودهٔ زهر مار

ختم کتاب و مدح دستور الوزرا عمید الملک

بوقتیکه این حلّه سید و ختم
بخور از لطفِ سید ابیسو ختم

چو شمع از درون رشته میبافتم
بتاب در درون رشته میبافتم

سخن را بدین طرز کردم طراز
چو زلف عروسان کشیدم دراز

ببردم ز صبح فروزنده آب
به بستم تب محرق آفتاب

علم بر دیه شاه خنجر زدم
سراپرده بر طاق اخضر زدم

شکستم شبه آسمان را کلاه
ز اکلیل سر بر نهادم بماه

زدم پنجه نوبت برین هفت بام
چشیدم می روشن از هفت جام

چو موسی نشین گرفتم به طور
چو داود دیه ساز کردم زبور

نوا برکشیدم ز راه حجاز
ز دور سپهری شدم پرده ساز

گرفتم بخلوت گه قطب جای
زدم محور چرخ را ایستپای

چراغ دل از دانش افروختم
به پیر خرد دانش آموختم

نی خامه نخلبندی نمود
به نخل سخن سربلندی نمود

دلم یافت از مشعل روح نور
فرستاد رضوانم از روضه حور

فلک زلم از باغ جمشید داد
می لعلم از جام خورشید داد

چو منصوبه قصه بردم به بن
بدادم بتمامی رساندم سخن

بپیرایم همه دلپذیر
بنام شهنشاه فرخ وزیر

تو شعر با لقاب گیتی گشای
نمودار ی از جام گیتی نمای

خروشِ رحیل آمد از کوچگاه
بصحرا برون برد حشر و سپاه

مه مهدش از کوهه زنده پیل
فرو رفت در قعر دریای نیل

فتاد اختر دولتش در وبال
بروز بقایش در آمد زوال

چو مدت ثمانی برون زد علم
روان کرد هودج بسوی عدم

برفت از عقب آصف روزگار
که ناید نگین بی سلیمان بکار

من آتشین طبع خاکی نژاد
شده آبروازئی دل مباد

چنین لعبت پروریده نباز
پرستنده او بتان طراز

نداده بدامادو نگرفته مهر
شده خواستارش سلاطین دهر

از و هیچ کامی ندیده دلم
وزو گشته خونِ جگر حاصلم

گروهی زیاران دمساز من
دل گرم بستند در راز من

چو ساغر مراد دستگیر آمدند
دلم را چو جان ناگزیر آمدند

چو شمع شب افروز خلوت سرای
چو اقبال میمون و شادی فزای

چو دیدند افسرده بازار من
دلم گرم بستند در کار من

کز ینسان عروسی رخ آراسته
سر زلف مشکین تبیر استه

چو سروی رسته از باغ فسکر
بماند بدینگونه در خانه ابکر

که باشد که او را بخواند بجان
به تخصیص سلطان هندوستان

چو بیشش چو در خانه خواهی نشاند
به رامین سپارش چو موبد نماند

بسی خسروان را بود این هوس
که شیرین بود شان دمی همنفس

ز دل اینهمه خوی کیا لود نه
بجلوای کس لب نیالوده

بسی گوهر قیمتی سُفته نه
ولی اجرتش هیچ نگرفته

زدی ضربه اما نیامد درست
بزن باز چون سکه در دست تست

شرابی که پوشیدی آزاده
تو دانی بهر کس که خواهی بده

گر ابرج بشد گو منو چهر باش
وگر مشتری رفت گو مهرباش

چو آمد مرا این حکایت بگوش
برآورده جانم ز غیرت خروش

که این بی حفاظی نه کار من است
متاعی بدینسان نه بار من است

نه دیوم که چون جم رود در بهشت
بگردم بآهرمن بد سرشت

ز نگاری بدینگونه با خط و خال
برافگنده از رُخ نقاب خیال

اگر بگرماند ازین غم مدار
نه مریم به بکری گرفت استوار

گرین دخمه میمهن نه بیکبخت
چو قبیداف گردد سزاوار تخت

سکندر بدو ملک دارا دهد
سر پیشش فلک از ثریا نهد

کسے را کہ یکجو نباشد بدست
چو ہمت بود کنج قارون شکست

اگر نیست در صورتم نان شام
بمعنے دہم خرج سلطان شام

وز بادشاہان گدائی کنم
بدانشوری بادشاہی کنم

چو داد آسمان مملکت جم بباد
دگر در جہان تخت و خاتم مباد

چو دم بستہ شد ہمدمی گو مباش
چو نم خشک شد شبنمی گو مباش

مبر تا توانی دگر نام گور
کہ افتاد بہرام در دام گور

چو خسرو بہ مشکوی مینو پرید
بیاید دل از جان شیرین بُرید

چو بر دند مہد محمد بخاک
اگر خاک شد نظم حسان چہ باک

من آنمرغ خوش خوان آتش دمم
کہ بی بال و پر در ہوایش پرم

تنم پیرہن گشت و جانم کفن
کفن گشت بر قالبم پیرہن

اگر مست میخوانیم مست کو
وگر دست میگیریم دست کو

پس از مدتی قطب کیوان محل
سرِ سرکشان تاج دین و دول

ہمایون بزرگی عراقی نسب
لقب نامی از وی چو نام از لقب

بصورت مہ طلعتِ احمدی
بمعنے گلِ گلشنِ سرمدی

بغرم زمین بوس خاقان عہد
زکرمان بہ اردو روان کرد مہد

نیادی دران درگه آورد رخت — چو اقبال زد بوسه بر پائی تخت
دران آستان کرد زین بنده یاد — وزین داستان نکته شرح داد
خدیو جهان آصف جم نشین — جهان کرم شمس دنیا و دین
سرافراز محمود صائن که هست — سپهر سرافگنده اش زیر دست
زحل کمترین هندوی بام او — قمر کمترین گوهر جام او
فلک نقشی از گوشه مغز شش — دبیر دوم خط دفتر کشش
بود بر درِ او مه تیز گام — یکی قاصد کوچک بدرنام
دلش محرم راز داران غیب — وجود شریفش عبر از عیب
بر دست او هفت دریا کفی — گه چشم او هفت دوزخ تفی
غلامان او را فلک حلقه گوش — ندیمان او را خرد جرعه نوش
کواکب قنادیل ایوان او — عطارد دواتی ز دیوان او
مه از خرمنش خوشه یافته — خور از مطبخش توشه یافته
دگر اختر برج او رکن دین — مه مشتری مهر مریخ کین
سکندر چشم خضر خلت شعار — مسیحا نفس مهدی روزگار
بگردون کشی ملک و شه را عمید — بشوکت گره بند جبل الورید

بود کاف و نون حرفی از دفترش
بود آسمان طاقی از منظرش

کسے کو نهد بر خلافش قدم
سیه روے گردد بسانِ قلم

کجا تیر گردون کمانش کشد
که شاهِ فلک سایبانش کشد

اگر جوید ابر از هوا آب روے
بگوید و دریای دستش بشوی

چو پیدا شد از آسمان قرص زر
نوالش بمه کرد اشارت که خور

بود قاف برجی ز تمکین او
بود مهر شمعے ببالین او

یکی کنج محمود پرداخته
یکی رایت مهدی افراخته

یکی دردمش نکهتِ عیسوے
یکی در کفش معجزِ موسوی

چو آن گوهر افشان معجز نواز
سرِ حقه تربیت کرد باز

یکایک تعجب نمای آمدند
به تحسین ترنم سرای آمدند

برین داستان داستانها زدند
بسی تیرها بر نشانها زدند

که شبنم مگر کاب عثمان برد
گدا پرده بر کار سلطان برد

نگس بین که چون با زبازی کند
عصن بین که با شاه بازی کند

جگر تشنهٔ شسته دست از حیات
سوی کربلا برده آب فرات

ز نیگونه شوریدهٔ بی وقار
شکر کرده بر تلخ عیشان نثار

چو آن خاک دریا دل تنگدست
چو دریاش طبعی گهربخش هست

بدست تهی گنج ریزی کند
بباد هوا مشک بیزی کند

نه آخر به همت ازو کمتریم
چرا از سر گنجها نگذریم

چنان مفلسی مانده از قید آز
کنیمش ز مالِ جهان بی نیاز

ز چاهم رساندند زان پس به جاه
کشیدندم از کاه ماهی بماه

سرم بگذراندند از اوج بلند
کشودند پای امیدم ز بند

فزون ز آنکه بود التماسم ز دهر
بدین خسته بسته دادند بهر

کنون هر دم از چرخ پیر دوزه پور
به پیروزی آید نویدم بگوش

سروشِ مسیحادمِ خضر نام
کند با من از طاق اخضر پیام

که خواجو چو عیسی روان بخش باش
جهانگیر گردد جهان گرد باش

دم از روح زن چو مسیحا توی
بلقاءِ بقا شو چو عنقا توئی

تو دریائی و جسم و جان گوهرت
تو گردونی و انس و جان اخترت

چو گوهر برون آی ازین چار درج
بزن نیم ترکی برین هفت برج

چو ناهید ازین پرده رائی بزن
چو صبح از سرِ صدق آهی بزن

بروان شو ز معمورهٔ کن مکان
قدم نه بمقصورهٔ لامکان

سحر گه دمی خوشتر از صبح آر
بسر چشمهٔ مهر غسلی برآر

برافشان سر دست برکائنات
بگو چار تکبیر بر شش جهات

درآور صف ساکنان فلک
بنه روی در سجده گاه ملک

دعا کن بران هر دو مخدوم خویش
که در عهد شان گرگ شد صید میش

الا تا برین گنبد شش دری
فروزان بود مشعل خاوری

چراغ روانش فروزنده باد
دل عالم افروز او زنده باد

سرافگنده در پای شان هر که هست
فدای سراپای شان هر چه هست

سخن در دعا میرسانم به بن
که بعد از دعا شان ندارم سخن

چو نشست تحریر آن در خیال
زبان در کشیدم ز بیم ملال

اگر بر دعا ختم کردم رواست
که از ختم مقصود کلی دعاست

سخن را نیاید نهایت پدید
قلم در شکستم چو اینجا رسید

تمت بالخیر

تحلم فقیر شیخ نجم الدین بیجاپی سکنه موضع نوئینکی بجهت تحصیل علم در صلع سیالکوٹ
باهتمام مرزا عبد القادر بیگ ۱۳ ماه محرم ۱۲۵۹ هجری مطابق ۲۲ ماه مارچ ۱۸۴۳ عیسوی

شرح احوال مصنف همای همایون بر سبیل ایجاز و اختصار

اگرچه از صحایف متعدده اخبار و سیر از احوال مصنف جا ها می توان یافت
آنچه می توان جست اما در بیقام آنچه در ورق ثبت می افتد از رشحات خامهٔ
دولت شاه سمرقندی است رحمه الله تعالی چنان می سراید که خواجو کرمانی از بزرگ زادگان
کرمانست اکابر طایفه شعرا در فضل و بلاغت او را مسلم داشته اند ملک الشعرا
لقب اوست و هم نخلبند شعرا عبارت از وست مرد لبیب و آزاد دل از خانمان
برداشته و پا بر جاده سیر و سلوک گذاشته از بنجاست که گاهی علاقه خاطر به وطن نبسته
دگاهی بگوشه غربت در کرمان ننشسته این شورانگیز نوائی که صفیر عندلیب
گلشن بلاغت است در دار الخلافه بغداد انگیخته است اعنی طرح مثنوی همای همایون
در قالب نظم بنام بوسعید بهادر خان در عراق ریخته الحق که درین دستان داد سخنوری داده
و از لطایف و نکات و صنایع مثل ترصیع و تقابل و غیر آن چه مایه که درین
گنجینه رشاقت و جزالت فرانهاده و می گوید که تا خواجو از خامهٔ گهر فشان
دجله ریز این دستان بود صحبت خدمت رکن الاسلام و المله بیشوای اهل
حق و یقین شیخ الشیوخ مولینا علاء الدوله سمنانی را دریافت و از انفاس

پاک حضرت شیخ العارفین یافت آنچه یافت تا خواجو بجاشنی فقر و سلوک از منبر صدق
وصفا شهد کام گشت و از برکات انفاس و ارشادات لطیف شیخ بر اسرار عرفان
فایز المرام گشت سالهای دراز در صوفی آباد صوفی وار سر در طلب داده اشعار شیخ را
جمع آورده شور در خاطر حق جوی می افگند چنانچه ازین رباعی که در حق شیخ او راست
مستفاد می گردد ؎ هر کو بره علم چو عمرانی شد چون خضر بسر چشمهٔ حیوانی شد
از وسوسهٔ غارت شیطان وارست مانند علای دوله سمنانی شد و دیوان خواجو
که بست هزار بیت است در آن صرف فضل و بلاغت کرده از قصاید غرا و غزلیات
شور انگیز و مقطعات و رباعیات حلاوت انگیز مشحون است و نیز بجواب مخزن اسرار نظامی گنجوی
شاهنشاه قلمرو معنی نظامی گنجوی مثنوی روضة الانوار گفته که امروز چون عنقا در خارج
جز از نام نشانی ندارد و وفاتش در شهور سنهٔ اثنی و اربعین و سبعمائة اتفاق افتاد

رحمة الله علیه رحمة واسعة والسلام

خاتمة الطبع

خدا در انتظار حمد ما نیست	محمد چشم بر راه ثنا نیست
وگر حمد و ثنا باید بیان کرد	بیک بیتی قناعت میتوان کرد
محمد از تو میخواهم خدا را	خدا را از تو عشق مصطفی را

خامهٔ خشک زبان مترجم لسان انسان ضعیف البنیان را چه یارا که دم از حمد ستایش حکیم
سخن آفرین زند و زبان ثروا لیده بیان جمع بنی نوع آدم را بصراف تمامی لغات متباین الالفاظ و مختلف المعنی
و متغایر المضمون و متحد اللفظ را چه نیرو که اگر هم متفق آیند عزم تحمید خالق انس و جان کنند
که از بدو ایجاد نوع بشر هزار در هزار علما و حکما و شعرا و بلغای هر زمان و اتقیا و اصفیا خصوص
نفوس قدسیهٔ انبیا و زبان آوران هر دوران دم زدن از حمد گستری خواستند و دفترها در
هزاران سال سیه کردند سر حرفی هم ازان بر زبان نتوانستند آورد و ناچار همه تن بعجز و قصور
در داده و اعتراف به تکلیل لسانی کرده لب از گفتن بستند و چاره بهتر در طی مراحل حمد
جناب صمدیت جل شانه جز سکوت و صموت ندیده خاموش نشستند در نحل من یحمدان
کج مج بیان هیچیز را چه استعداد علمی و قوت عملی که نقطهٔ درین باب بزبان راندن تواند و یا حرفی را
حوصلهٔ گفتن خود داند کمال خودم همین قدر بس که تتبع نادانان محض مادانست خوش قرار دهد
و مهر سکوت بر لب بیان نهد و اکتفا با للجات دامن نعت رسانیدنی باعث ایجاد
خلق الهی را بدست آرد و خویش را بذیل لطفش سپارد لیکن چون دید که مدح هر که خدای جلیل
خود فرماید من ظلوم و جهول را چه مجال که از عهدهٔ آن برآید ۵ نه حمد ایزدے حد ما نیست
نه مدح مصطفےٰ کار ما نیست ۵ درودے از خدا بر مصطفےٰ بس ۵ بر آل پاک و اصحاب خدا رس ۵ و انهی
قدیم را حادث چه سراید چنانچه از پا شکسته سیر چه آید و از بی زبان نطق چه زاید ناچار

از این و آن درگذشته بمابه المرام می گراید و سر کلاه سخن وا مینماید
که درین روزگار رونق بازار فضل و کمال کمال درکساد است
و در قدرشناسی و دست فرسوده خلق و انسداد بی هنری بعرض
هنر است و هنرمندی در معرض ضرر خورشید علم عربی در غروب
و کسوف و ماه فارسی در محاق و خسوف آفتاب علوم عربی
بمغرب عدم چنان فرو رفته که اگر غربی نامش نهند بجاست و فارسی
که نامش اندکی بطفیل شعرا باقیمانده بود از چندی بسبب رواج اردو
که ایجاد اهل هند است یکسر زیر مشق انعدام و فناست و ظن غالب
که اگر چندی برین نمط ماند لفظی از فارسی هم کسی بر زبان نراند
که زبان دانان درین آوان مفقود اند و ابواب تحصیل فارسی
کتابی نیز مسدود و گر علم زبان بوجه باقیماندن کتابهای فارسی
از قسم مثنویات و دواوین بمکاکین کتاب فروشان شاید اسما
و رسما مفهوم ذهنی ماند و اسمای اساتذه قدیم معلوم ظنی لیکن
باشد که بوجه توجه حکام ذوی الاحتشام عالیشان بذمه که
با بقای هر علم و فن باوصف فقدان طالبان و کمی خواهشمندان آن

التفات بافراط است روزی لبکار آید و رونقی پزیرد و گرمی یابد گرد
بناء علیه رئیس نامور هنر پرور ریاست را زیب هنر را مشرب علم
و فضل و دانش را پایه نیر اعظم آسمان فضل و کمال گوهر معدن
شرافت و جلال دُر دریای سخاوت بحر محیط شجاعت قدر شناس
هنرمندان افتخار اخلاف یادگار اکابر اسلاف والا مرتبت
معالی همم غریب نواز مسکین دوست علوم عربیه را سندد و در فنون
فارسیه مستند هر عالم را بذاتش نازی است و هر فضل را ازو
امتیازی معیار اهل جوهر محک هر اهل هنر نواب نامدار افتخار روزگار
فخر الدوله مرزا علاء الدین احمد خان بهادر رئیس لوهارو که درین
آوان در مهارت علم فارسی و عربی و عبارت نگاری و تحقیق دقایق علمی
و نکته سنجی و دقت پسندی هر علم نظیری ندارد و هیچکس درین زمان نسبت
که بهمسری او سر برآرد بنا بر یادگار ماندن نام اهل کمال و امتحان
مذاق طبع هنر سنجان و شناخت طبائع مردم هنر پسندان کمال آرزو
مثنوی شاعر حمد آگاه عرفان پناه اقلیم سخن را شاه ملک ملک سخندانی
حضرت خواجو کرمانی انار الله برهانه و تغمده الله بغفرانه در مطبع

مسمی بفخر المطابع که اسمش قریب است که بمعنی مسمی و مساز آید و بود نشر
دیگر مطابع را فخری افزاید بقالب طبع در آوردن خواسته لیکن
طرفه اتفاقی دست داده که چون نسخه مثنوی موصوف درین ملک هند
بسبب ندرت کمیاب و نایاب بوده است بهزار تجسس و تلاش
بدست افتاد آنقدر غلط برآمده که صحتش را هم جز عین غلط بودن
دگر اعتبار نتوان کرد و غلطی آن را اگر چه نام توان برد و صحیح و درست
بودنش کی درست توان شمرد مشکل در طبعش رو نمود و هیچکس
از سخن فهمان چنان برنیامد که بصحتش چنانکه باید لفظاً و معنیً
به تصحیح آن گراید تا کسی بر آن از دانشمندان معنی رس اعتراض ننماید
چون در ینباب عجز کمال در پیش آمد و طبعش منظور طبع کمال منطبع
نواب الممدوح فی الالقاب بسبب ندرت آن گردید خود بزور طبع وقاد
و خاطر دقیقه خوار پسند نقاد که هر گونه استعداد کامل دارند و در هر فن
از فنون علمیه مختاراتی حاصل بنفس نفیس متوجه به تصحیحش شدند از انجاکه
بوجود انشا غلط و املا غلط تصحیحش گویا تصنیفش از سر نو بوده است
بغیر کسی مماثل که بمثلش در کمال بود و لطف مقالی و کیفیت حالی داشته باشد

دیگری را چه حوصله و سر و دل و جگر که دست بدان زند و آن را
صحیح و درست کما حقه کند و بدین در منقول عنه اکثر مصاریع بتمامه
از سهو کاتب غلط نویس و غلط فهم آنچنان مرقوم بود که نه لفظی درست داشت
و نه معانی صحیح و هم از محاوره اهل زبان معرا و از لطایف شاعری مبرا
و بدین سبب بنظر هر کس که در گزشت از دست زدن به تصحیحش دست کشید
و معترف بقصور گردید زهی طبع و قاد و خاطر نقاد و ذهن رسا
و کمال علم انور آنجناب نواب ممدوح خود متکفل آن شد و همت علیا بران گماشته
و صحت آن را بر دست عالی همت خود داشته که فقدان اهل کمال
توان شمرد مگر تا هم زمانه را خالی از کاملان گمان نباید برد الغرض
بجز ذات نواب موصوف کسی برنخاست که یاد درین دادی نهد
و دست باین دست دهد با اینکه جناب شان را علائق بسیار
دنیوی از مشاغل انتظام و انتساق امور ریاست و داد دهی خلائق
و تصفیه معاملات بغراست و کیاست حایق و همچو امورات بود و کمال
عجلت بصحت کردنش اعتباری افزودند و روح پر فتوح خواجو مرحوم را
که از دست غلط نویسان در تعب و ضیق بسیار بود فتوحی و انشراحی

عطا فرمودند انصاف این است که از تصحیح اینچنین غلط در غلط
تصنیف در هیچ مواقع اهون و اسان می نماید و خود گفتن
بهیچ شخص کامل نهایت سهل بخاطر می آید و عجب العجائب اینکه
بوجهه عدیم الفرصتی از شواغل روزمره عادیه و معاملات عبادی وقت
تصحیحش میسر نمی آمد از اتفاقات وقت سفر حصار دران زمان رو نمود
و مدت سه روزه در طی مراحل و قطع منازل قرار یافت دهان عرصه
صحتش شد یعنی بهمان سه یوم چنان صحتش بوقوع انجامید که روح
مصنف شاد و خاطر خوانندگان از بار غلطی او بفهمیدن معانی آن
یکقلم آزاد گردید الحمد لله و المنة که بحسن اختتام بانجام رسید
و مزید سپاس در سپاس و شکر بقیاس منعم حقیقی اینکه اختتام طبع
این گوهر گرانمایه و جواهر لالی بها در عهد دولت معدلت مهد
سعادت افزا اقبال پیرا حضرت فلک فرصت خورشید منزلت
خاقان ابن الخاقان سلطان ابن السلطان ملکه دوران مریم نقاب
بلقیس اجتباب عفت قباب که قبه بارگاه عصمتش عرش سایست
و کنگره قصر عظمتش آسمان فرسا است معظمة العصر مخدوم العالم

وعالمیان مالک رقاب الامم داراشم جمشید خدم ملکه محترمه
حضرت کوئین وکتوریا دام ظلها علی رؤس البرایا در بستم شهر مارچ ۱۸۷۲ع
در سنه یکهزار هشت صد هفتاد و عیسوی مطابق دوازدهم ماه محرم
عربی سنه یکهزار و دو صد هشتاد و نه بهنگام فرخنده انجام
تحویل آفتاب عالم تاب ببرج حمل که عین وقت شرف بخشی اهل
زمین و زمان و نور افشانی در عالم ایجاد و امکانست بوقوع پیوست
و در مطبع فخر المطابع ریاست رئیس نصفت پرور عدالت گستر
خیر خواه بلا اشتباه سرکار دولتمدار ملکه معظمه دام ملکها و دولتها نواب موصوف عنی
فخر الدوله علاء الدین احمد خان بهادر که انموذجی از اوصاف
بسیارش واندکی از صفات بی شمارش در صدر گزشت -
باهتمام نیک فرجام مرزا عبد القادر بیگ تحصیلدار لوهارو و منیجر مطبع
و بکتابت کاتب خوشنویس شیخ نجم الدین پنجابی و تصحیح
نواب حمیدة الصفات ممدوح الذات بقالب طبع در آمد
و زیور انطباع پوشید و نور بخش دیده نظارگیان و سرور افزای
سینه جواهر خزینه طالبان گوهر بخش گردید والحمد ثم الحمد لله

حررہٗ احقر عباد از من راد ہا کتن —

تاریخ طبع من طبع رسا وفہم ذکا مرزا محمد اکرام اللہ بیکصا الخاطر اکرام

قطعہ تاریخ ہجری

مثنوی جناب کرمانی		جو کہ تھی ایک جہان کو مطلوب
چھپ چکی جب عنایتِ حق سے		دلکو سب کے بھت ہوی مرغوب
لکھہ یہہ تاریخ طبع ای اکرام		واہ واہ مثنوی چھپی کیا خوب

۱۲۸۹

ایضا قطعہ تاریخ عیسوی

جب ہوے چھپ کے مثنوی یہہ تمام		فکر تاریخ مینے کی اکرام
ہاتفِ غیب سے یہہ آی ندا		مثنوی خوب کیا چھپی بخدا

۱۸۷۲

بسم الله الرحمن الرحیم

تقریظ منظومۂ کتاب جامع التواریخ مولفہ جناب مولوی
فقیر محمد صاحب مرحوم والد ماجد خدمت معلّی درجت
آنریبل مولوی عبد اللطیف خان بہادر ممبر کونسل
بنگال کہ جنابِ والا خطاب اوستاد روزگار سرآمد ارباب
نواب ضیاء الدین احمد خان بہادر المتخلص بہ نیّر
حسب فرمائش آنریبل ممدوح بطرز مثنوی در ضبط تحریر در آورده

ای بلبلِ فکرِ نکته پرداز — از نغمۂ حمد شو نوا ساز
وے طوطیٔ طبع نطق پیرا — از لذّتِ شکر شو شکر خا
شکری بمذاقِ جان گوارا — چون حرفِ خوش از لبِ لارا

یک شکر مگو که صد هزاران — نی بلکه فزون تر از شماران

شکرِ مکاثر فراوان — وقفِ لب و دل بجمله آوان

ریزنده چو قطرهائے باران — خیزنده چو سبزه در بهاران

شکرِ منِ یگانه دادار — آسان کنِ کارهائی دشوار

پیوندنمائے جان به تنها — هستی دهِ انس و جان به تنها

کز منّتِ بے نهایتِ او — وز لطفِ فزون ز غایتِ او

این نامه که روح پرور آمد — در قالبِ طبع نو در آمد

نامه چه سواد سنبلستان — صد برگ و سمن دمِ صد گلستان

از معنی و لفظ رنگ و بویش — وز نثرِ سلیس آبجویش

مضمونِ شگفته نو بهارش — نظمِ تر و تازه برگ و بارش

گلبانگِ قلم صفیرِ بلبل — شنجرف و مداد سنبل و گل

چون سر و سهی الف از اوّل — افراخته قد بطرفِ جدول

یا بر صفحات نسترن گون — نوخاسته گلبنیست موزون

شد جلوه نما بدین ترهف — گلهائی شگرف یک بیک حرف

خرمن خرمن گل ریاحین — گلشن گلشن نهالِ نسرین

۲ بلبلش

هم بادِ سبک‌رو زان بهر سوئے — هم آبِ خنک‌روان بهر جوئے
گویا بنوائے ترعنادل — شسته ز کدورتِ عنادل
طاؤس و تدرو در خرامش — قمری سرِ سرو و گرمِ رامش
از نافه‌کشائیِ شمیمش — ق — وز غالیه‌سائیِ نسیمش
مغزِ خرد است عطرآگین — باغِ سخن است خلد آئین
نے نامه بطرفگی همانا — بیت الصنمے است دیرمانا
کز نازکیِ صنائع آزر — صد بوسه زده بدستِ بت‌گر
از شکل و شمائلِ نوآئین — خوشتر ز نگارخانهٔ چین
یا میکدهٔ رحیقِ مختوم — خُمخُمِ رازهائے مکتوم
بدمستیِ جرعه‌اش خرد را — سرشاریِ نشه هوش‌افزا
یا مخزنِ گونه‌گون جواهر — درج در و گوهر ز واهر
الماس و زمرد درخشان — هم لعلِ خوشاب یک‌بدخشان
نامه چه هیاکلِ دل و جان — تعویذِ امان و حرزِ ایمان
منشورِ نیکه‌سعادت — دستورِ طریقهٔ افادت
مفتاحِ تجاربِ تجارت — مصباحِ اماراتِ امارت

آئینِ قواعدِ ریاست — قانونِ فوائدِ سیاست
توقیعِ نشانِ ملک داری — طغرای مثالِ شهریاری
در جشنِ عملی حکم به تقریب — تدبیر و تمدّنست و تهذیب
از دیدِ سوادش اهلِ خبرت — در چشم کشیده کحلِ عبرت
جامِ جمِ دوئیمین بدیدار — مرآتِ سکندری نمودار
مجموعهٔ نسخهای تاریخ — موسوم به جامع التواریخ
از روئے نکوئی معانے — بهتر ز یمینی و اغانے
وز خوبیِ لفظ بیشتر صاف — از تاج مآثر و ز وصّاف
آثارِ قدیمه راست راوے — اخبارِ جدیده راست حاوے
ز اغازِ زمانِ خلقِ عالم — نورِ نبوی و عرشِ اعظم
لوح و قلم و نجومِ افلاک — بیتِ معمور و خطهٔ خاک
ارواح و ملائک و نبی جان — سه پور و چهار آخشیجان
زان جمله بآدم از شرافت — بخشیدنِ خلعتِ خلافت
وز عهدِ ابوالبشر تماهے — ذوالعزم پیمبران نامی
آورده همه بعرضِ تبئین — تا حضرت سید النبیّین ﷺ

این رافع قدر لیل اسری — وان شافع یوم حشر دلوی

آن خاتمِ نصِّ وحی خوانے ۔ وان خاتمِ فصِّ حکمرانے

صد قافلہ تحفۂ تحیہ ۔ نذرِ عتباتِ احمدیہ

ذکرِ خلفائے راشدینش ۔ ہر چار ستون کاخ دینش

باقی دہ و یک امام امجد ۔ کشتیِ نجاتِ اُمّتِ جد

وان چار ائمّۂ موید ۔ نعمان مالک محمد احمد

جمعِ امویے و آلِ عباس ۔ فیروزی شان فزون ز مقیاس

شاہانِ معاصرین ایشان ۔ در جاہ و حشم قرینِ ایشان

برخی حکمائے راستی بین ۔ دانش منشان بینش آئین

اشراقی و زمرۂ رواقے ۔ یونانی و رومے و عراقی

پیشینہ ملوکِ ہفت کشور ۔ با چتر و نگین و تخت و افسر

از مصر و فرنگ روم و یونان ۔ وز ہند و ختا و شام و ایران

ساسانی و پیش و ادمی راد ۔ اشکانے و ہم کیان باداد

اقبالِ یمین زمین اقبال ۔ گسترده بفرق گیتے اظلال

خانانِ تتار و ترکِ خونریز ۔ زال تمر و زایل چنگیز

رایان و شہانِ مسلم ہند ۔ دیگر امرائے ناظمِ ہند

تا سلطنتِ گروهِ انگریز — در هند بآشتی و آویز
حالِ قطعاتِ ربعِ معمور — بشمرده به هفت بخش مشهور
وانگاز ظهورِ ریگ دنیا — زانجام کتاب گشته پیدا
بوده سنهٔ طرازِ مضمون — پنجه ز هزار و دو صدا فزون
ایجاز با نتها رسیده — دریا به سبوچه در خزیده
تصنیف مورخِ زمانه — در نشر نگاشتن یگانه
فرزانهٔ درد و علم یکتا — علم تاریخ و علمِ انشا
طرزِ رقمش دمانده نسرین — رشحِ قلمش فشانده پروین
زو زلّه ربائے نثر والا — بوالفضل ظهوری و جلالا
زو فیض پذیرِ علمِ آفاق — وهب و طبری و ابن اسحاق
مستحضرِ او حوادثِ دهر — حالاتِ قدیم و حادثِ دهر
این سفر که خبر خیر بنوشت — توریت مگر عزیر بنوشت
یا از برکاتِ روحِ اقدس — انجیل نگار گشته مرقس
سر کرده دگر زبور خوانے — داؤد بلحن خسروانے
یا شیخِ خرم با هل ایقان — آموخته پارهٔ ز فرقان

زردشت سرودہ ژند یکسر — یاداشتہ بیاس بید از بر

نشگفت کہ نقش کش زارژنگ — آوردہ مرقعے فراچنگ

یا پرز نگار نادرہ رنگ — بنمودہ بخلق مانے ارتنگ

یا ساختہ با بھار رونق — سمنار نشیمن خورنق

یا از جہت بلندئے نام — افراختہ شاہ مصر اہرام

یا کوہکن از برای تسکین — بر لوح کشیدہ نقش شیرین

بستائے ادیب لوذعی را — آموختہ صد چو اصمعے راہ

علم و عملش دلیل و مدلول — منقول مبرہنش چو معقول

در فقہ و اصول دین مسلم — در منطقش اعتلائے سلم

از بادۂ معرفت سبوکش — بر جادۂ موعظت سلوکش

اولے ز اشاعرہ کلامش — اعلے بمناظرہ مقامش

آن ثانے بانے ریاست — از روئے تساوی فراست

وان ثالث صاحبین تعلیم — از یک جہتی فہم و تفہیم

پیش نظرش بچشم بینا — بو نصر کہ وچہ پور سینا

نقادِ نکاتِ ارسطائیس — حلالِ دقائق نوامیس

لطیفه

تحقیق نتیجهٔ کمالش ٭ تدقیق وظیفهٔ خیالش ٭

گنجورِ ذخائرِ امانے ٭ دستورِ دفاترِ معانے

بهر لقبش چه در خور آمد ٭ پیوند فقیر با محمدؐ

باشد ز ملوک هم غنی تر ٭ در یوزه گر در پیمبرؐ آری شه است

داد از بهشت آفرینش ٭ وارا د بخنّتِ برینش

فرزند حسینِ انکرم ٭ مخدوم جهان مطاع عالم

تلمیذِ رشید عقل فعّال ٭ اوستادِ عمیدِ جمعِ عمّال

معیارِ شمائلِ رضیّه ٭ مصداقِ فضائلِ سجیّه

پیرایهٔ افتخارِ اسلاف ٭ سرمایهٔ اعتبارِ اخلاف

آمیختهٔ مقالش الطاف ٭ انگیختهٔ خیالش انصاف

هم ناظمِ عقدِ ملک و ملت ٭ هم ناثرِ نقدِ دولت

لطف ازلی قرینِ جانش ٭ فیضِ ابدی معینِ شانش

والا کنِ قدرِ فرازی ٭ زینت دهِ صدرِ سازی

از رایِ متینِ دل نشینش ٭ روشن چو ز نورِ دین جبینش

اسلام ز سعیِ او قوی پشت ٭ اجرِ عملش به نقد در مشت

ویژه حنفی کز آب ایمان ق در باغ دلش دمید نعمان

در بزم مذاکره بگفتار اعجاز مسیحیش پدیدار

در قالب دین دمد روانها در کالبد فلاح جانها

خورکرده باین همه انارة از رای منیرش استنارة

مشکوة دل از برش بایضاح رخشنده چو از زجاجه مصباح

اے طالب قبلهٔ تلطف کالحاج حوالَ دارهٔ طُف

بالبّر وجوده شریفٌ اللهُ لعبده لطیفٌ

بیتش که چو مشعر حرام است مترلگه معشر کرام است

کالکتّه ز مجلسش مُوقّر چون کُرسیِ روم از سکندر

بنگاله بذاتِ اوست نازان از افلاطون چو ملک یونان

از بینش و مردمی احسان انسان عیون و عین انسان

عقل و حِکَمش بهار و انوار عدل و حکمش نهار و انوار

اندوخته ملک و دین تفاخر از عبدِ لطیف خان بهادر

بگزیدهٔ ممبرانِ کونسل سرخیلِ گزیدگان ازبل

باد اچو خضر بزندگانی پاینده بدست کامرانی

در عهد جهان خدیو یارل مسیو — شیر اوژن اردوان توان نیو
وارای جهان ممالک رای — جم مرتبه ویسرای با رای
نواب بزرگ داور هند — فرمان ده داد گستر هند
راس رؤسای انگلستان — سرزمی آنگلستان
هم نائب شاه هفت اقلیم — هم مصدر فیض سه اقانیم
کیوان بعروج سربلندی — برجیس بیمن ارجمندی
بهرام بزهره دلیری — خورشید بفر ملک گیری
ناهید به بزم عیش سازی — تیر از قلم نکو طرازی
ماه کامل کانه هو — از تاب فروغ روی نیکو
ق
دیدار اگر بانطباع است — ور از ره پرتو شعاع است
چشم آئینه رخ نکویش — فانوس بلور شمع رویش
بر چرخ و زمین ز عدلش انباز — بز غاله شیر کبک با باز
از امن شگفته روزگاران — چون روی چمن به نوبهاران
فرمود بطبع این صحیفه — مطبوع طبایع شریفه
خدام مطبع مطبع خاص — کردند دوباره طبع زاخلاص

چون ختم شد از خدم به تکرار
تکرار خدم کند سن اظهار

نیّر که ز نظم و نثر عاری است
آوارهٔ دشت هرزه کاری است

شغلش شب و روز سینه کاوی
خونابه گری و خون تراوی

عمرش همه صرف آه و زاری
در لختگی و جگر فگاری

افزون ز هزار بر لب افغان
بیرون ز شمار کاهش جان

جهرش ز خفی زبون فزون تر
سرّش ز علن فزون زبون تر

از بیش جگر خراش افگار
جان و دل پاش پاش افگار

چشمی و سرشک موج در موج
جانی و عموم فوج در فوج

غافل بر ثوق نامرادے
ز اصلاح معاشی و معادی

ننے داشته از قبول امیدے
وز شهرهٔ آفرین نویدے

ننے شکوه ز طعن عیب جویان
وز سرزنش درشت گویان

لیکن چو رهین رسم یاریست
دل دادهٔ طرز دوستداریست

بر حکم اشارتِ زبانے
بل از سر اتحاد جانے

این توطیه از پے سر آغاز
در نظم نمود زود ترساز

عنوانِ مبادیِ گزارش
فهرستِ مقاصدِ نگارش

تمهید مسوداتِ بینش
تمهید مسوداتِ بینش

آن نامه نامه در خزانه است دین لوح طلسم گنج خانه است

بنگر که نمائشی شگرف است انموذج فکرهای ژرف است
با طبع چو نغمه سازگار است در ذوق چو باده خوشگوار است
چون حسن بدیده نور بخشی چون عشق بدل سرور بخشی
از مشک تتار عطرسا تر وز روی نگار دلکشا تر
چون باد صباست نخله سای چون آب بقاست روح افزای
از ابر بهار درفشان تر وز بلبل زار شعرخوان تر
این بادهٔ کهنه از مغانست گو در قدح نوار مغان است
هرگاه سمند فکرت تیز گردید درین روش سبک خیز
خواند از رهِ شوخی روانی خاقانی را بحکم عنانی
زو آمده تحفة العراقین وین است هدیة الوفاقین
گر تحفه ترنم هزارست این هدیه ترانه هائی سارست
گر تحفه بهارم بهشتیست این هدیه گل ارم سرشتیست
گر تحفه شمیم نوبهارست این هدیه نسیم کوی یارست
گر تحفه مقام باربدست این هدیه ز زخمهٔ نکیساست
گر تحفه شعاع آفتابست این هدیه ز عالم رباب است
گر تحفه صدای چنگ و رودست این نغمه از مجنون و عودست

گر تحفه نوای خسروانی است — هدیه همه راه مهرگانی است

گر روی گل سرخ ارغوانی است — هدیه همه برگ سبز پانی است

گر تحفه پرند و پرنیانی است — هدیه همه دیبه و کتانی است

گر تحفه صبیح بوده چون ویس — هدیه است ملیح همچو بلقیس

گر تحفه سرود پهلوانیست — هدیه نغمات هندوانی است

گر تحفه خم شراب ناب است — هدیه تهِ جرعهٔ شراب است

گر تحفه دُری ز کان قدس است — هدیه زری از دکان قدس است

انداخته تحفه گر به تفصیل — آوازهٔ شاهبال جبریل

دریافته هدیه هم باجمال — اندازهٔ دستگاه میکال

گر تحفه چو گلشه از عجم خاست — یا در عذر اسان عرب بیاراست

هدیه چو پدم بتی ست از هند — هیر آسا لعلتی است از هند

آ[illegible]ستخر گراوست — بتخانه سومنات این سوست

گر آتش [illegible] پارس عود سوز است — این مشعل هند دل فروز است

شمع بزمجمن فرزند است

هر دو بم و زیر پردهٔ ساز — هر دو خم و پیچ طرهٔ ناز

تو ام چو شیر هم نوایان — یک صوت دو زمزمه سرایان

باهم چو دو [illegible] انتظارے — دو چشم و یگانه روشنائے

ایہات چہ بیہودہ سرایم
لیس ہرزہ درائی سست رایم

کو جنس محقّر ہدیہ
کالائے زبون ترھدیہ

وان نوع گران بہائے تحفہ
ارزندہ متاع ہائے تحفہ

کو عامے و کو حکیم شروان
ذرہ ز کجا رسد بکیوان

زاہنگ برون چنین ترانہ
آمد بزبان سخن ورانہ

امید چنان کہ وارث گنج
نقّاد سرہ زناسرہ سنج

دینا رنجرہ ام پذیراد
خردہ بکساد رزمگیراد

یارب بصحائف مقدّس
یعنے زبر کلام اقدس

یارب بصفائح مطہّر
یعنے سیر رسول اطہر

یارب بحق کنوز اسرار
یعنے صحف رموز ابرار

کاین نغز ترین نگارنامہ
پر مایہ طرفہ کارنامہ

بادا دل و دیدہ جلوہ گاہش
تا دل زدو دیدہ بادرآہش

محفوظ ز چشم زخم بد باد
مقبول زمانہ تا ابد باد

در مطبع اکمل المطابع دہلی بقلم محمود حسن خلیف طبع پوشید

نفحة صبا
سنة ١٢٩٠ هجرية